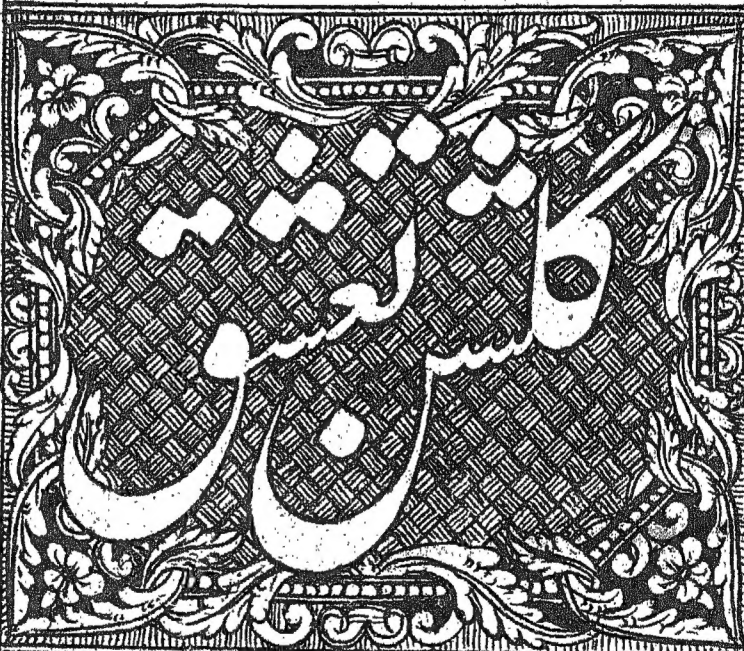


۱۱۷۹

توق خدای برق و قادر مطلق

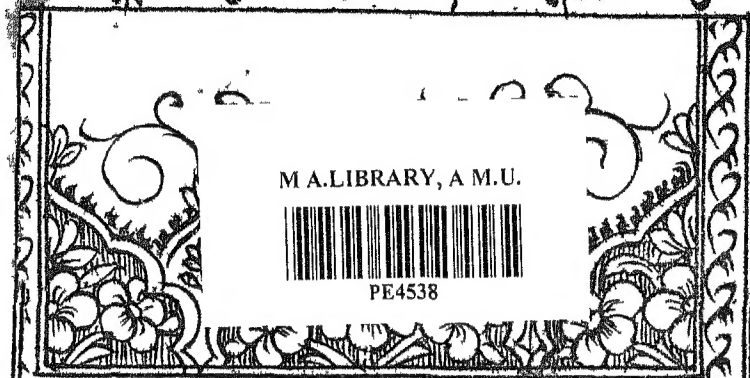
مجموعه غزلیات رنگین و دیوان اشعار بلاغت آتین سرای بهجت و شادمانی
در پی سرای عیش و زندگانی مصنون از ششت و فخر برق موسوم به



از نتایج طبع و قاصد فصاحت بنیاد ثانی ظهوری و تلمیذ سر مظهر علی اسیر مروج
که هر محاوره اش با محاوره اهل زبان موافق و هر لغت و اصطلاحش با کتب است و اصطلاح نظام

مطبع مشتی نو کشف واقع لکهنویس طبع پوشید

کتابخانه کاتب اعمال در برابر ما
 چنان گریست که یکدشت برانها
 بختی بسطار رسول دیده تر
 کبریا بزم دس پیش حسن
 امانت بدین قبول که ما
 ملک شاه شید ضایع پیش



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بجب آل عبا بخت ماست یا در ما بعشق ساقی کوثر چه غم زور و حباب جهان بزی رنگین از سر سجود آمد نوشته ایم کنون وصفی که شد ز داغ مهر که یارب بلند رتبه شدیم رسیده ایم زمستی بر تبه که یکیت</p>	<p>که کرد مهر شفاعت نبی به محض که خط عفو گناه است خط ساعه نگین خاتم سنگ در که شد سر بیاض دیده یعقوب فرد و فتر که حلقه شد پی تسلیم چرخ بر دور زلال چشمه تسنیم و در و ساعه</p>
--	---

زندان ما پند و غیر و صفت عالی
 زبیر ساینه طوبی فکند بستر ما
 زنده سینه نواز شید داغ اختر ما
 علی امام خدا حامی و رسول الله

دل ما است ساقی کوثر
 مشرب با شکر آب خفا که
 ز داغ خون خنده ما
 در بخت نماند که در غم
 سیده بر فراست از سبانه
 بیل و گل بباغ می جمیند
 داستان تو و من خنده

(91)

بانی قریب گردیدن از بسیار بیم
 چشم دور افتادن و دیوار بسیار بیم
 انظار و وعده دیدار بسیار بیم
 خاک گشتن در ره حبیب علی بخاریست
 کسبایی مغفرت طیار بسیار بیم
 کب گشته تا خم نشود و گناه و گریست
 عمر نشد و غم استغفار بسیار بیم
 کرم گریه اشک و

حال را با شنود و بر
از زبان از خرم دل گفتار بسیاریم
لوده و ناکرده کیاست از معنی
و کور باغضا را باغضا بسیاریم
حسن آنست که کتاب کند از اندر

یوسف من چه سیاه کند آنده را
 نینسندم که زن زادن از تو خوش
 ز تو در دیده بختاب کند آنده را
 شوی خشن رفت از پیش جوهرها
 دام صدای بی آب کند آنده را
 رخ تابان تو شکام تا فاسد جمال
 کتاب کند آنده را

خنده گل کجا به فصل خزان
سرمه گشت استخوان ولی شادیم
ببل گلشن اثر شمیم
شهر عشق قیس بسیارست
طائر پر شکسته ایم بهر

آب حیوان نصیب خضر آسیر
مرگ ماعمر جاودانه ما

رشته تسبیح از زنار میسازیم ما
 خافل از مقر اض صیادیم در فصل بهار
 کنج غزلت را حصار عافیت نمیدایم
 مطلب ما جلوه یار است از ترک خود
 و انعام بر دل که از داغ محبت چیدایم

[illegible]

۱۲

در بزم وصل دوست دیوان سواد ما
 آید به مقام دم انشال ما
 در شان تست آید فضل و کمال ما
 آید به جمال تو صدق مقال ما

از دم سردین آگه شود آینه ساز
نمداز قاقم و سنجاب کند آینه را

مثل من تشنه لب دادی غم کیستایم
عکس من چشمه بی آب کند آینه را

جای که ساختند ز گرد ملال ما
پیشد ز بادۀ عرق انفعال ما
ز رخسار دست سدید اول مبین
بیرون ز کعبه پا نگذار و ملال ما
بر صفحه زانۀ برنگ شبید
اندیشه زوال ندارد و کمال ما
کافیت بعد از ما بهر فن و غسل
گرد ملال ما عرق انفعال ما
از بوج خیزی گریخت رقص میکنند
چون مستی و مصرع بشیم ما و دوست
تسخیر آفتاب بود ذکر و ست تو
بش تو صدای قلقل بینا که هست
کاریکه عاجزست سیاح در و آسیر

از غریب زشتی خاطر خوشی است بیک
و چنانکه از پیری زشتی است سوال ما
از زشتی دار گلشن سرخشان خود ما
سست سوال ما

[illegible]

گلشن عشق

دست مشاطه که بویای تو بیاورد
ساخته بودم از برای پریشانی ما
سر دستان تو بیاورم و سامانی ما
سر دستان تو بیاورم و سامانی ما
بلبل آمد به تنای تو غوانی ما
نازه و صفت زلفش باغ بیست

ز شرم چشم بپایم که داد چون نرگس فغان که سوره بانگ بلند میخوانند دماغ ناله بلبل کجا که از ضعف بغیر روی تو در دیده باغ تارکیت نمی رسید بن دست چرخ تاغای شیم زلفت بیری که چهره افروز بصد لباس تلاش تو کو بکو کردم ز مام کشتی دریا بدست ملاحت دید صبح وصال دهر آمد از من و دو	سپر کاسه خالی درین بهار مرا بجواب خوش نگذارند در هزار مرا صدای خنده گل کرد سنگسار مرا چراغ کشته بود لاله در بهار مرا چو سیوه پنجگیم کرد سنگسار مرا چراغ مرده بود نافه تنار مرا کمال شوق تو کرد از یک هزار مرا باستان در فتن چو اختیار مرا ستاره سحری کشت شمع دار مرا
---	--

هزار سال بکوی تیان گذشت ایسم	
فغان که کس نشناسد درین دیار مرا	
جادها سلسله موج پریشانی ما	پای سرگشته ماکشته طوفانی ما

دست از تنی و خون کردی بر ما
دل بخت نبود از دست تو برست
سیم افلاک کند دوست ندانی
تا دیده است که بر تو یاب
دست از دست موج بدیای جان
بی با و بخت خود را بخت
پریدند ز شوق تو در کعبه
کوزید بیکه برق بباران
آخر سر شمع از رخسار
فانوس لازم است چرخ جان
بلان ای شمع شمع از رخسار
فانوس لازم است چرخ جان

نیز بخیر فغان بود موج آب
دریا که بیدار بود در فغان
ان

گلشن تشوق

باغی گردید آن خجرا بر و مارا
 دامن کز دهنه گنبد آید و مارا
 واقف از حال جهانیم و غم مارا
 جامه شبید بود کاسته ز انوارا
 روشن شود ز یک نفس شعله مارا
 آید شمع شسته اگر بر مارا

مویم و چنانست بجای گشت غار
 خیمه خیار شمع ندارد و مارا
 چایک حزن پرین تار مارا
 بر در و کس هم غار نیست غار
 حجاب اگر بیاست غره سبزه مارا

آن میکشتم که نیست تکلف بشرم	ساقی بجای آب بن ده شراب را
ساقی بیا بن قدمی پیشتر ز مرگ	بر خاک گورتا تو نریزی شراب را
بنیاد این مکان نبود جز خاک غم	ما خوب دیده ایم جهان خراب را
جلاست تو شسته سفر وادی جنون	ته کرده ام چنان سافر کتاب را
سیراب و نشنه در ره شوق بر ایند	یک کاسه که عشق شراب شراب را
روشن دلان که در چمن رفته اند	از کف فلکند اندک گل آفتاب را

آیم کشند بهر خمیر تنم اسیر	
با آب خضر خاک در بو تراب را	

چشم موجبیت از ان جنبش ابرو مارا	که ازین سو برد از لطمه با نسو مارا
در عجب روز سینه لی تو نشانید چن	شهر زراغ نماید گل شبرو مارا
تن مجروح بصد زخم دگر شتافت	بگذارد بآن ساعد و بازو مارا
تن دوی با بنجیدن سبب غارت	جای بر ششم جهان ست چو ابرو مارا

مویم و چنانست بجای گشت غار
 خیمه خیار شمع ندارد و مارا
 چایک حزن پرین تار مارا
 بر در و کس هم غار نیست غار
 حجاب اگر بیاست غره سبزه مارا

باغی گردید آن خجرا بر و مارا
 دامن کز دهنه گنبد آید و مارا
 واقف از حال جهانیم و غم مارا
 جامه شبید بود کاسته ز انوارا
 روشن شود ز یک نفس شعله مارا
 آید شمع شسته اگر بر مارا

گلشن عشق

[illegible]

کسان ماه نوزده کرد و صد خلعت کشید
 بر واد و قریه شهرت که در قبا فی کرون
 با انکشان نمایند بر نایب و عید یاری
 گوهر کان این عمر او در منطلق از او اند

جاسم چون گل درین بهار اسیر	
چاک چاک ست از درین	
دعوت فتح الباب باشد ناپدید نیامد	رگ خوابست چشم فعل را گوئی کلیه نیامد

[illegible]

دل و آخرین میلده یکسان باشد شادمانی نشودم که غولست اینجا میکه بدم محبت او همه دارند ایسم په فیض و چه فلولم چه غولست اینجا نکته سپیدون چشم فزاید کلان تارما په صفت کلان کی گشت از دوسه دیوارما په صفت کلان کی گشت از دوسه دیوارما په صفت کلان کی گشت از دوسه دیوارما		دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل	
لی عبادی تو دادۀ مارا از عطا دی تو دادۀ مارا طرفه هادے تو دادۀ مارا خضر دادے تو دادۀ مارا	شکرا ین کے شود او که خطاب انچه فردا ہے باہل جهان خضر راہ است همچو ختم رسل چون علی و لے امام ہدا	دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل	
از کجا شاعرے اسیر کجا اوستا دے تو دادۀ مارا		دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل	
توبہ ات تا بدم منع قبولست اینجا دیدہ خضر چراغ کف غولست اینجا مصطفی آنجا بود و نشان تروست اینجا نسترائی ارنی قال واقولست اینجا نفرت از کشمکش رو و قبولست اینجا چہ برم نام فضیلت کہ فصولست اینجا	راہ عشق سب مجاہدت چه قبولست اینجا حاجت را ہنمائیت بصواری جنون ہمہ تن داغ زیاد رخ محبوب شدم حسن تمنیت کہ خبر عشق نباشد حشر بہر گلزار جنان منت رضوان کہ ہر فرق در عالم و جاہل نکند مر حشر	دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل	
دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل		دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل دین کلین بود دین رنگهای ام مثل	

سکھن تھن

چشم او دیدم و خود را
جام بے بادہ کرد دست مرا
راحت در سنج این چنین دیدم
خار در پا و گل بیست مرا
شاد نگشت تا رطوبت مرا
رشته ز نعل گشت مرا
مخمسب کرد و طرب مرا
نیشینید ز شکست مرا
پای کمر مرا
پای کمر مرا

آنگه آلود دل پرست
 بایتم جام یار اسیر
 نقش بر آسمان ز شست
 ز بیاقاده کی فائده کلیت نیار

11

بنامند کار با این نظم کس تصویر بدیدار
نگارگر زین چمن نیست وای اصل بار
لب اصل قوسا در دوزخ اعجاز میبار
اگر میشای دل چو مخمخون در نظر ایست
ز نقش پیاوان فیهید چشم لب را
خیال سر عجب عجب به تماست شاد دل
چشم چو بونی جانم بار

چشم دل بکشایم در پرده برق بجا
گر در اندازد بدامانیست شکست گریب
کفر غالب شد با دوست ید الهی کجا
حرص بر دل غالب بدست در اندک

فی قصیدہ فی غزل مقصود و ابی شاد سیر

ہست ہر ساعت ز چو شمع بخود می گشتارم

چشم مست تو کرد دست مرا
کار رخت تا زد دست مرا
به خندنگ مژه نمود شکار
میدواند سپهر چون سیلاب
فتح بر فتح دارم از غم او
چون ناله فلک گفت افسوس
خلق داند می پرست مرا
دست از کار رفته است مرا
به کند نگاه بست مرا
یزین بلند و پست مرا
که شکست ست بر شکست مرا
که گهر بودم و شکست مرا

[illegible]

گلشنِ عشق

[illegible]

ز چاه چشم عقوبت نهاد اچار اوج
کنند از فیض بالا طبع من مضمون نوح پیدا
سواد شب نور آفتاب باغ من کشم
بخشم آنکه خال روی رنگین تر ماند
بزرگ فتد چون عصیان محبت بسیار میتابد
شد از بیتابی دل غمت جان از بد برون

بسته دیدم بر کف دست غریبه را
درم فراق و خفت ندانم چو پند ام
چو در میان آب باشد خانه خمار را
طفل هم داند ز نجس و ناپاوسته را

اسیر از بحر شوم آب کنا باد طوفانیست
 بدو پیغام باحافظ که برادر اصلی را

چون نداند دل سراپا فتنه زلفت یار را
کرد شوخی فتنه گر مژگان چشم یار را
خطر دلش محو شد از بوسهای متصل
قیمت خود بیش خواهی خاکسار پنهان کن

زهر در دم نیز باشد مثل دندان مار را
ساخت فشاری چلیدن بغل یار را
دور از آئینه صیقل میکند زنگار را
آبرو در گریه می شود در شعور را

چون که یاد پروردگار شد فتنه بماند
حضرت ابراهیم جان شوم و عزیز است
عقل جان نخست میسجاسکند بکار
سیری چون نباشد از صیاعوم
کماند بکار

سکون اندر آب با
شکر آب تا شیر اگر از چشم دور افتد بجا
می شکستم نشسته ز ماسون استغفار را
بهشت باز نظر آن غیبت تمام اجابا
مثل آینه بود دید عالم از خواب اجابا
مرگ با ای سستی چو پای شود از آباجابا

فایده

بسوی کجی که یکنار خفا اندازد دل
 حجاب دور نه دامن گرفت طوفان را
 که نشستم بطاق بلند قرآن را
 بکعبه خم ایرونی یار دل بستیم
 بزمین پیشم زرق و برق و شوق
 بزمین بدان که نشانده بصر همانرا
 دلم بفرش عرقم خرد بجان را

<p> اگر صفای قلب خواهی گسار پیشه کن تا عرق آلوده رویت جلوه فرماید و خنده دندان نمایند و دم عرق حال زینت آئینه باوقف فروغ روی است </p>	<p> شست خاکستر صفا میکند آئینه را جوش آب شرم دور یا میکند آئینه را حقه عقد ثریا میکند آئینه را عکس رخسارت مطلا میکند آئینه را </p>
--	---

سادہ لوحی بین کلاں کلاں یو لٹ اسپر
چنجر از رشت و زیبا میکند آئینہ را

ای جلوه گر حال تو از صد نقاب با	وی زوره های خاک و رت آفتاب با
یک رنگیم همین که نشد مثل نام نیک	تغییر حال من هزار انقلاب با
و حدت بکشت کرده از تحت جلایان	یک نقطه بود علم کمزوشد کتاب با
مرغوب خلق گشت مضامین زرقمان	از کنگی رسید بلذت شراب با
کی خنده کرد لذت دنیا بروی من	افتاده ام چو اشک ز چشم کباب با
پنهان بچار پرده نسیم زد آفتاب	بر روی او اسیر چه سازد نقاب با

کبریا شمع و قطره با
 زینبیه بر دامن او راغ نهان
 کبریا چاک کن گوید بیان را
 که بر سر مهر تبار جده صفایان را
 شکر خمره اشارت بسبکدیش
 کلای بی نیست که آراست گلستان را
 سواى دل که ز دوست غم و صدا
 ندیده ایم خط شاکسته قرآن را
 سواى

گلشن توشقی

معاذات حق چون گویدم که در آسمان
سیکند نیز سیل از دیرینه نام فرستگما
آتش که در نور یقین بسکند سنجید
خالی یا فتنه زبانی این دیندار
خاک نماندند زبانی بیرون و فتنه
نگین دالان بعد تو از بس عالمی

وز در جهان جو خنجر گل در گرویند
از ننگ نیکبخت خود خنجر را
از نگر با دست نیکبختی که گویا
با علم سینه کار نماند سنجید
بوی شهادت از دلم آید خنجر جان

سوی بستگی غم در جهان مطلب	که ز پوست زنجیر و طوق ندان را
به یزم باده چه باشد طرب بر آید شک	که در بهار نمی نیست چوب دربان را
<p>فزون ز خلق بود رتبه اسمه اسپر خدا بجله جان برگزید ایشان را</p>	
بسکه دارد دیندارم و شوق خنجر آهنگما	سیکند آهمن چو مفاطیس از فرسنگما
جنگ با از خود کمی از بهمت موافقت	صلح ازین با عالم و با خویشن ارم سنگما
حیرتم رنگ و گروار و که چون برگ خنجر	میروم از خود آواز شکست رنگما
از تلو نهای طبع خود شدم حنا کمال	دلخ درویش ست این آینه از ننگما
همچون دیوانه در واد و خشک کجاست	کوه بگریز و چو کبک به سیم فرسنگما
نرم شوتا و اری از سخت گیر بهادر	نیست چون در قطره را خنجر شکست
هستی موهوم من جز نقطه موهوم نیست	چون دهاش کرده ام تحقیق از فرسنگما
ایل جوهر را علاجی نیست جز گردمال	عیب موی تیغ پنهان میشود در رنگما

فست بکبریاست گلزار این دیندار
از کس که شوقین خون در جهان گیر
از بی قریشی نشنا صد فرزند را
ای بیاد که کشتی ازین دیندار

تا
رو قید آمد و شد و زنی ازین دیندار
چون ارباب دول مکی غنایان
وقت شکل شودم و وفایش
دست از صحنه آید به فتنه
بسیار گشت دل بافت ازین دیندار
کاسه بود که شود ازین دیندار
من ایمان دیدم و بهار طلب برین دیندار

درد قلم از چشم و گل را به پرت
 است دیوار بدو ازین خانه ما
 است بلبل بود از ناله دستان ما
 از ناله که از دانه دانه ما
 ایست از دست گدای بی دین و دین ما
 بگلشن گلشن اندام بهر افق
 من دیوانه گردی تا از این بدن

تا قیامت نشود نیک بد از یکجائی	گل جدا خار جدا نوش جدا نیش جدا
جوش باران سحاب کرمش میخوابد	که زور یا نشود کشته درویش جدا

دلم از لذت آفاق چه آگاه اسیر	
که بود ذائقه مروح اندیش جدا	

چنان بچید بر خود از صد آشیونم صحرا	گره گردید از تنگی بتار دامنم صحرا
تلون پیشه ام نیزنگی من رنگها دارد	نم گلشن نم گلشن نم دیانم صحرا
شب تاریک ره باریک منزل درویش	کند خاموش از مهر صحرای رخ روشنم صحرا
من وحشی ز شوخیهای رنگ لایبیا بم	گذار و تا کجا ز نور در پیراهنم صحرا
کشید از جاده تیغ انتقام از بقیل من	مگر نداشت خون لاله رایر گردنم صحرا
نگشتم کشته ششم بتان ساخت از اول	بنای گنبد آهوبراسه مدفنم صحرا
زهر شاخ مغیلا ن کرد بالا پنجه شیر	مگری آرماید وحشت مرد افکنم صحرا
من آن مجنون ممتازم اگر گرم زنده	زدست خار در هر کام گیر دامنم صحرا

در مقامی که بود شمع جالشی روشن
 از به برنج کشد چشم پر دانه ما
 با هم خواه غم و دیش نصیب اران
 نمک گل به چمن کرد دیوانه ما
 خلوت با بهر ولی بودیم که است

ساعت باریش احوال جان بود و دور
 چاه تشنگی که از رخ کرد تشنگ
 طغنه کس نبود کس بود آینه ما
 خنده بر رخسار کای لب بچای ما
 روزی سلفه بود ما خفاخانه ما
 گنج کندید به بود ما ز ویرانه ما
 دان

از دست چه شود فاش که همچون سحاب
 ز منم خوشی است منم سحاب
 چون ز ادب با بگذازد جگر
 حاجت پاشای گل لاله ندارد
 داغ غم عشق تو گل سر سبزه
 زینج حوادث بابان خلق نباشد
 گدوم نگیرد سپهر از دست دریا

جایست احوال
 جید ز نجات آمده بهر سودا
 عطا کن ساقیان باو ذراتش گونا
 نه چون دلش در افکند از غم غلظت
 در هر کس که در مسمک آتشخانه با موزل

سندید تواند گفت ایلی با غم و زاری
 چو صیاد که صید با بسید از دام
 بعضی میتوان کردن شکار و بعضی
 علقای ترک کن از خاد و دامان با
 بفرق جسم جان احیاء نیست چنان
 اگر گذشت بر کشتی کدای از غمران پو

قصه درد جگر زنت دیگر دارد	همدی کو که نمد گوش با فسانه ما
سوخت بر شمع عذارت بخیا گیسو	بوی مشک است بخاکستر پروانه ما
آه از طالع وارزون که درین منوع در	میشود ز هر اگر سبزه شود دانه ما
گر نماید ز انجم فلک از دور چه سود	چشم بالا نکند همت مردانه ما
طایفه زلف تو و تازنگا هست کافی	طوق و زنجیر چه حاجت کج و توانا ما
بر خلافت چنان گردش مینا فلک	خون شود باده چو ریزند به پیمانه ما

دور افکند اگر چرخ چه پرداست آسم
 رو بگلشن نکند سبزه بیگانه ما

گوشه نیاد و کس از بخت بد ما	جا کرد غمش گرم بخاک سحر ما
در رخت گدائی شده حاصل دل و شن	آئینه نمانست بزی زینس ما
در مکتب عشق تو که باشد همه حکمت	طفل ست فلاطون و معلم خرد ما
این مصرع شمشاد که بر حبسته بر آمد	غالب که بود در صفت سحر قدما

سندید و دل بگای هم از فتنه جو
 بفرستد نام نشو که در شور و جگر
 که جابر هم زبان از فیض یا بلیست
 تصور ز اول از کلام ایلی بوقلم سازد
 کشید بر صفت تصویر اگر تصویر عیون زنا
 صفای قلب بچوایای و دل کز آید
 برین عقل و دشن شد فیض غم غلظت زنا

کشتن عشق را دست بگو که بچشم هر چه بودم
 از یاد دوری از دم و پایشان
 یک دانه گرد و دانه چون زین
 شکر نشان ما نسیم مانگین ما
 چهره دل چو بر فود و فود زین
 بیست خط بود دیده در دین ما
 و بیست خط بود دیده در دین ما

از فوسن ساز این پیرنگش شو غافل زیک رنگی سواد بخودی رنگی و گرداو بصحری که پاس عشق آنجا لادیم چشمن الدین بیند گوهر نظم صد آسا	پری در شیشه از خوشید تا بان گردوز که از لیلی درین اقلیم نشاند مجنونا سگ یلی نگهبانی کند آهوی مجنونا کند از شرم اندر پرده پنهان در مکنونا
اسیر از بهت و اکایخواران چه سپهر بیک پیمان می بخشند صد ملک فریدنا	مکر و دوش لیلی دید و کز زلف بشکونا سپید آخرو از اشک حسرت چشم پر خونا
اسیر از قدر لیلی یکسر موکم نگردید اگر بستی بجهل پرده های چشم مجنونا	نوبر خنده گل کند از چمن جبین ما در تپ بهر خواسیم رخت با آتش فلکیم
تحت زعفران بود تحت گلزمین ما اشک دید و در گرفت و این دشتین ما	خال آن چاه من دیم غمش خال آن چاه من دیم غمش

چون چرخ سره چشم بد است
 غمده خاطر دشتین از نقد صفا
 خال آن چاه من دیم غمش
 خال آن چاه من دیم غمش

صدرا را سدره از حلقه با شکر کی باشد
 چو در خود سبزه چون چنگ نواز حلقه
 چو در پیش راز ترک تعلق زندگی باشد
 بنوعی اگر دبا خاک سجده از تماشا کن
 رسیدن با همه درمانگی منظر دار
 چو در پیش راز ترک تعلق زندگی باشد

هر خراشی که کند جابه تنم چین قباست	هر شکستی که رسد طرت کلاه هست مرا
دعوی عشق ز من بشنود انکار مکن	چشم گریان دل بر این دگو است مرا
جایجا میروم از حرص باین ضعف بدن	جست و خیزی بود چون پرکا هست مرا
استخوان سر سبز ز فرسودگی غم گردید	آسیا گردش آن چشم سیا هست مرا
آه از آن قاتل خونخوار تغافل پیشه	خون من خورد و دندان چه گناه هست مرا

ما زده شد از نظم گلشن تسلیم آیم
 دم شمشیر جل برگ گیا هست مرا

ز حال جاده باشد باعث آینه رش دلهما	چو دریا خشک شد بایکدگر پیوست ساهما
چو شمع از بهجایی تا کجا گردی بجعلها	بیا بنشین بجای مردک ردیده لهما
تجرب و شرم لیکن بدید و کعبه میسازم	دو سرور عین و دیا بهجی پل ارم بسا
سبک گردیدم از لاغری آخر بکار آمد	رسیدم از پریدن سارنگ خود بنز لهما
سراز بالین خوابت زبالا کن که در کویت	قیامتهاست ز باگشت شیشه دلهما

بوقیض تا خاک درشت و در خواب سینه قطع
 که من در غلوت افسانم اندک
 چنانی است چشم سانی کیت چشم من
 یک پیاپی میاید کار مخطما
 ضعیفم ز نچیان اگر بیا بین هم

اسم از آنش شیرینی الفت چو پیر
 سوزد سوزد و دانه سوزد از الفت
 عشق ز نقش کی گذارد خاطر شویدا
 بهر چه عید یاید مصرع عید را
 کار از زمین بنیادش دیر را
 افشای شانه بود و لاش دیر را
 آنچنان کن چرب زدن یک عالم چیده را
 این دندان خورد و دما لعل خنده را
 بر خطایده گریان خود ایمل خنده را
 دیدم گاهی از دست بهر قافان
 و در کردن بایکیش است بهر قافان
 قلاب در آتش کیم و دودک ز تیر را

اندر دست یار پیام قائم
 چشم سحر گشت مقابل فضا
 بیتایم بکاست زارانش همان
 از زبیر پاست از رنگ خدام
 احسان کس نیلایم اندر هوا
 در بلاست سایه بال همایم
 جلیت زبس کشیده ام از دست همایم
 از هیچ خلط دلش ولسان نود
 افتاده است کار بشم و جام
 چشم فاده از گرم لعلی غلیظ
 مادم بهمان نبود انجبا
 چون گلش باشت بگلش بخت

هر که بر بام تو اضع قصد رفتن میکند	ز نیر رفعت شمار دشت خم گریه را
آسمان از گشتن کی میکند پیوستی	خون یوسف سهل باشد گر گران دید را
<p> گرد باد آسا بفکر شعر بیالم اسیر گرد خود گردم چو یابم معنی پیچیده را </p>	
چون نباشد دوست می هر خاطر افشرد	هر کسی از رحم بیند دخت مادر مرده را
الحذر از دست چرخ و بی تیریهای او	زنده را عریان نماید جامه بخت مرده را
جمله زمینده پوشیدن پیران کی رسد	پیرهن خاکستر آمد آتش افشرد را
مرد بیدولت چو گرد کس نماند هوش	با غفلت هم بونمیا زدگی پز مرده را
طره اش دل بر دهنان ساد بر چنگ	دزد میسازد نهان مال بشارت مرده را
دشمنی بادوست هم کردی اگر برین	دشن انکار معلم کودک آزرده را
<p> قاتل من شد طبیب شد مرض انکار آب شمشیرش مداوا گشت درد کرده را </p>	

۲۰
 خوش آن زمان که بخت بر چرخ مبارک
 از پیش او خدایا در اعتقاد
 از شکست چشم شوق صد دار پیچود
 از آن و استین ز دست بخت
 در دستان شاه قصاص چو بخت
 گرد مغان کین که بخت چو بخت
 رضوان و دیگر از در بخت صد
 بعد از هزار سال که بخت چو بخت
 بکین بشرط آنکه کند از ده کم
 مولای من اشاره بعین خدام
 مولای من

و پدید آید از نظرش نظری نیست
 نیست باو که از خود بی نیست ترا
 چو شزد پیری و تو خود آرا نیاید
 سبیل در خانه در آمد غریب نیست ترا
 سر و سخی با یک بغمت نرسد
 با سیری بابت نازک کوی نیست ترا
 ای پیام مست به پیش نظرش نیست ترا
 و پیری نام شمشیر که سر نی نیست ترا

مولای من پرو جهان نیست جزئی	سو گند با خدا و رسول حرام
از صدق دل قدم زده ام در نجف امیر	
بینم که جذب شوق برد تا کج مرا	
فغانده ایم نظر بر هجوم مذہب ما	خریده ایم چو جان هزار قالب ما
پیاده چون به بیابان شوق گام نهم	فغانده اند درین راه نعل مرکب ما
قدم بافت طفلان خویر و زدم	سرنیاز من و آستان مکتب ما
بجاست گزینش شبنم از فلک یزد	نمک فشانند نگاہت چشم کوکب ما
به پیش قد تو تو زادگان صحن چمن	چون نخل کنه تی میکنند قالب ما
کدام روز قیامت بد هر خواهد بود	که بی تو جان بلبم از درازی شب ما
از اختلاف مذاہب کجایم چه کنم	نماند راه طلب در هجوم طلب ما
چنان زد و دلم سقف آسمان شد گرم	که هست نان تنور آسمان کوکب ما
هزار رنگ بودستم بد هر اسیر	چه باده ما که کشیدم ز جام شراب ما

دعوی از کجایم خود میکنی ای غافل
 بقای کیم رسیدم گدازنی نیست ترا
 شوق پیدا کن در میان جفا و خیانت
 شوق پیدا کن گدازنی نیست ترا
 سبب و دام مست گدازنی نیست ترا
 سبب و دام مست گدازنی نیست ترا

۲۱
 عشق ناز و دایم چه این بخت ترا
 و منی هست ز اینا کوی نیست ترا
 میشناسم من قدیده مرا ای شمع
 که تو صبح قیامت کوی نیست ترا
 یکدیگر بچاک گدازنی نیست ترا

دست در دامن پیدا در گدازنی نیست ترا
 لاله در دست به چله رسیدن ترا
 خود میراث از نام تو نیست ترا
 پای بیرون ستاد از فقر آیم
 باین زادی فقری نیست ترا
 دلی صبر و قیام از فقر آیم
 دلی صبر و قیام از فقر آیم

کلاه و از آن که در عطار در نخست
 گوهر دلی آن که در زهره پوش در
 تیغ فولاد صفت چون هم از آن
 باغ گل که در حدیث است هم تن کوش را
 با هم تن چشم که از آن بی نهایت است
 کرد در نیم نگره نقدی کوش را
 ساق از آن محمود است نازم

من آن افتاده ام از دور گر بنیم بسوی
ششتری هم بهالش گرسداد تشوغم
اگر داند که تقریب عیاد از تو می آید
اگر درو بسوی مصر رخ جلوه انگیزی
اول نسان که مرغ گلشن قفس است میرم
بیای و دل بی صبر بیایا به می نشیند

اسمیر از بقیه این دل صد چاک نیخورد
که همچون شانه در زلف چلیپا فکند

داودا ساقی من باده سرچوش مرا
سرچا بر قدم خنجر قاتل منم
شکوه آنکه بهل آستم از دست فراق
شده ام در غم یا قوت بخت داغ بد

دو جهان گشت یکجمله فراموش مرا
که ازین بارگران کرد سبکدوش مرا
روی او دیدم و شد جمله فراموش مرا
شمع روشن شد ازین آتش خاموش مرا

زشتی خست از تغییر سن نامی بر داد
 مادر گریه بدیشی الکس مر
 در خاک در کنند اگر تا کر مر
 زنده غم فراق چنان خوشگوار شد
 از یاد رفت ذائقه نیشکر مر
 پنهان

لکهن اعظم

فغان زانچ کو چو کیلی بدشت خجده
 وینمیس وغل نباشد قیاس
 فغان نم نم نسل است از دست
 فغان نم نم از تراش لباس
 بالای آسمان رسید دست این
 کوطافعی که زخنده بود طاس
 باده از هیچ تپید نه رسید و جام
 کردی ز خشم جلا دشت و جام
 کی پسندید کیبای فقر انیدی
 نشن سبب با شکف و سبب
 طالع بدین که مانند نعل گرسبیه

پنهان بخلوت دل فارغ نشستم	نه آسمانست حلقه بیرون در مرا
از یاد رفت ذائقه زخم اولین	در اشتیاق لذت زخم دگر مرا
از خرمی چو لاله نه گنجم به پیرهن	داغ تو داده اند بجای جگر مرا
بوی محبت تو که آورده ام بحیب	ترسم چو غنچه چاک نسازد جگر مرا

بختم ازین جهان نشوم سیر اگر اسیر
 آخر همی برده بجهان دگر مرا

تا دیده ام دو آب اسید و یاس را	بگذاشتم سفینه فغم و قیاس را
گردون همانقدر به پریشانی دست	چند آنکه کرده ایم فراهم حواس را
چرخ سیاه کاسه چو آئینه باز رشک	سازد سپید دیده مردم شناس را
دارم حذر ز صحبت شایان من فقیر	تا شعله حریر نسوزد پلاس را
از دور چرخ طالب راحت شداد	گندم شاخت بستر راحت خراس را
آفت ز بختگی ست درین مزرع جهان	تا خوشه خام مانده است دهن را

۲۳
 آفتاب مشرق اگر آید بسیر بام ما
 شبنم زگل در گلستان جهان آید
 خنده بکجا بجلاله در گریه آشام ما
 خانه ضیاء دهر ما ست گلزار بهشت
 دیده آید آوری باشد حلقه های دام ما
 بی تیزی عام باشد شک و دگر

فره دوزیشیک نیست دیام ما
 کجا دوزیه نما صیاد دوست
 آفتاب مشرق اگر آید بسیر بام ما
 شبنم زگل در گلستان جهان آید
 خنده بکجا بجلاله در گریه آشام ما
 خانه ضیاء دهر ما ست گلزار بهشت
 دیده آید آوری باشد حلقه های دام ما
 بی تیزی عام باشد شک و دگر

گلشن عشق

کمی بچ گذار دلکباب درین
 چنان دیدنت ز خویش فکرت سبک
 بجز آن لب یسین درین
 شرب لشت ز خویش کلاب درین
 بچم خلق که آمد که بزم لشت چن

خیال غرق فنا چون رود ز سینه ما	بچار موج عناصر بود سفینه ما
سوای گریه نیاید کسی پسرش حال	نه غیر داغ نهد دست کس بسینه ما
بچرخ گرمی بازار آفتاب چراست	نه کرد کسب ضیا گر ز داغ سینه ما
جوابستی ما چون دهر یروز جزا	چنین که پنبه دهانست آبگینه ما
ز بوی خلق عزیزیم همچو گل بجهان	بخاطری نشینند غبار کینه ما
ز شرب باده مدامست طبع سنجید	مگر ز سنگ تر از دست آبگینه ما
بگوش خویش مؤذن که می نهد لشت	شنیده است مگر ناله شب بینه ما
بسم ماه وز مهر چرخ می نازد	ندیده است زر داغ در خزینه ما

بفرقت تو نباشد شراب دینا	فلکند افعی گردون لعاب درینا
بجز تصور کیسوی او که در دلمست	کسی ندید بعالم سحاب درینا

و اما آن که گرفته به تیغ کفن در آن
 چون نورد در گاه چو جان در بدن آن
 صد ساله راه نکست سلیمانست
 با پدید آمدن زلفت سبک
 چون بوی گل بر چو نیم چین در آن
 واقفند ز جادو که ز درگاه آن
 ازین شنو بپرستش حال هیچ
 عوای

اگر بیکده آید خیم گیسوی او
 بسم دار و زان تشنه خیم پیر او
 بچشم مست در دل پادشاه در آن
 بر دایه جام را بلف و در چمن در آن
 از گوشه گوشه که در کعبه آن
 با چشم خلق نوزید ز جلوه ات
 خندان بنگ کعبه بر بخت در آن
 مرض مست نذر حضرت جلال و جلال
 و اما آن که گرفته به تیغ کفن در آن
 چون نورد در گاه چو جان در بدن آن
 صد ساله راه نکست سلیمانست
 با پدید آمدن زلفت سبک
 چون بوی گل بر چو نیم چین در آن
 واقفند ز جادو که ز درگاه آن
 ازین شنو بپرستش حال هیچ
 عوای

نی شایسته چشم صفت کین و در کین
گل شایخ و قطره خون بر سر کین
شکستہ رخسار و چرخ و کین
نسبتی دارد و بزرگ شایخ و کین

خواهی اگر ز سلسله این و آن برهی	در حلقه های زلفت شکن در شکن در آ
روزی بنجد سیر کنان رفتی ای آسیر	مجنون ز کنج قبر صداره که اندر آ
بهر محفل روم تاروی صاحب شد پید سپیدی آورد موجون جو آرخت بند شکسته صد گلستان گل که روی تاز فکام بچرخ و آفتاب چرخ که روی نیاز آرم هلال خنجر قاتل بر روز قتل می خواهد	که در تنی شب بگردون یک کاش شید چو دریا خشک گرد و گراز ساحل شید هزاران غنچه بود که بوم که بول شود پید نیم مجنون که فوق نافه و محل شود پید بیاض صبح حید از دیده لعل شود پید
آسیر اشعار خود در شهر خاموشان گروم	صد آمد حباب از بر قد بیدل شود پید
اول و آخری که باشد سر و سامان ما	مد آغاز ست و آغوش محبایان ما
جستجوی امن به غرق شد سلمان ما	رنجه چون غریب دار کشتی طوفان ما

از شایسته چشم صفت کین و در کین
گل شایخ و قطره خون بر سر کین
شکستہ رخسار و چرخ و کین
نسبتی دارد و بزرگ شایخ و کین
از شایسته چشم صفت کین و در کین
گل شایخ و قطره خون بر سر کین
شکستہ رخسار و چرخ و کین
نسبتی دارد و بزرگ شایخ و کین
از شایسته چشم صفت کین و در کین
گل شایخ و قطره خون بر سر کین
شکستہ رخسار و چرخ و کین
نسبتی دارد و بزرگ شایخ و کین

باز کین و دانه های کین و در کین
گل شایخ و قطره خون بر سر کین
شکستہ رخسار و چرخ و کین
نسبتی دارد و بزرگ شایخ و کین
از شایسته چشم صفت کین و در کین
گل شایخ و قطره خون بر سر کین
شکستہ رخسار و چرخ و کین
نسبتی دارد و بزرگ شایخ و کین

بگویم اگر قاری بن طلی کشد
 طلق شکست جدا از من و دیگر جدا
 در فراق تو که بر لب دریا رفتم
 چون سوزن من کرد چو شمشیر جدا
 خط و نیرنگی ما تنم به ایمنه دادند
 که فدا دل که نمودند بشمشیر جدا
 چون خیال بپیش من بود چشم جدا
 ظاهر است اینکه از دور شکر از چشم جدا
 آمد اندر که تا قوس ز تان سوختم
 بکده در کعبه جدا قصد و تکلیف جدا

ناله از دل صورت منقار میخیزد مرا همچو گردون سقفت بی دیوار میخیزد مرا موی بر اندام از چنین گفتار میخیزد مرا ناله از هر سوچو موسیقار میخیزد مرا بسکه در دل حسرت دیدار میخیزد مرا قنداقم گردور رفتار میخیزد مرا سیل آفت از دور و دیوار میخیزد مرا گرد غم جای خط از رخسار میخیزد مرا	بلبل وحدت پسندم ظاهر و باطن کیست رفعت من بر تابد دست ادا کیست ذکر محشر تا کجا و اعظم ترسان زمر اط زخمه تار و رگ جان جنبش مرگان کیست جمله تن خواهم که گردد چشم شکل آئینه هر کجا در شوق قداورم چون گرو باد خانه من در خزان شد تو بر پیر زن از شروع تو جوانی تخته مشق کلفتم
---	---

هست زنی خانه صیاد میترسم آسیر ناله های گرم از منقار میخیزد مرا	گشت تا از برم آن کافری پیر جدا آن جوان را کن ای دل زن پیر جدا می کشم آه جدا ناله شبگیر جدا نیزند زخم چو گردوز کمان تیر جدا
---	---

۲۶
 حسن تیغ جدا خواش نقد جدا
 نقشه عاشق و معشوق گرد آید جدا
 که نشد صفحه تصویر ز تصویر جدا
 راه عشق است زانده چه بیم جدا
 که شکست در دل فتح غلبه است جدا
 سوی بیخانه کون و نور طوبی مینا
 رستم جور قدح که نور طوبی مینا
 که شکست در دل فتح غلبه است جدا
 که شکست در دل فتح غلبه است جدا

خردی و چنین بپای نقد پیر جدا
 فدا افکار اسد الله و فدا غم جدا
 با همه هست مردانه که رست از غم جدا
 که شکست در دل فتح غلبه است جدا
 که شکست در دل فتح غلبه است جدا
 که شکست در دل فتح غلبه است جدا
 که شکست در دل فتح غلبه است جدا

گلشن عشق

چشم از غلظت از بهر جود و جود است
چشم از غلظت از بهر جود و جود است
چشم از غلظت از بهر جود و جود است
چشم از غلظت از بهر جود و جود است

سر مه از خاک و دشت گیر ضیا گر خواهی	چشم اعمی بد بیضای کلیم است اینجا
ویدن جلوه گره ناز تو آسان نبود	هر که اول شده بهوش کلیم است اینجا
گذر غیر کجا در چمن خلوت دل	قفل در آبله پای نسیم است اینجا
رفت بار که جاده تو دل می داند	هر ستون کنگره عرش عظیم است اینجا
بهتر از سیکده جائی نبود در عالم	جام لبریز کف دست کلیم است اینجا

من با سیکده و باد ماه خون است
من با سیکده و باد ماه خون است
من با سیکده و باد ماه خون است
من با سیکده و باد ماه خون است

گرچه در بزم سخن آمده گرم آسیر	
مکشالب به حکم که سلیم است اینجا	

۲۶
شمالی نشاندست کی بر سر ما
شمالی نشاندست کی بر سر ما
شمالی نشاندست کی بر سر ما
شمالی نشاندست کی بر سر ما

ایمن از تابش خورشید کجا پیکر ما	هست در سایه نخل کینه بستر ما
سوز دل عرض دهد گر جسد لاغر ما	صورت ابر جسد برق ز خاکستر ما
حاجت دام و قفس نیست که در راه ما	شعله ز دگر می پرواز بیال و پر ما
سوزش سینه هانست باین آنداه	گل نشد شمع نه دامن نون صرصر ما
عرصه حشر پس مرگ احد خواهد بود	شور عشق تو همین است اگر در سر ما

باده ام خاشاک با آتش چشم من
باده ام خاشاک با آتش چشم من
باده ام خاشاک با آتش چشم من
باده ام خاشاک با آتش چشم من

ای مثل غافل بودی ز دل لاله با
 کجا باز ز فتنه دیدیم بهار را
 کل در چمن کوثر چنان میگذایم
 بود و پام از یک در کمال عیار را
 و اعظم از بهار کند امتحان من
 یکدم قرار نیست من بفرار را
 در یک حادثه بود و جاست غنیمت

تو برافزودی من گاییدم اندر حجر دشت	راست گویای غم ترا خوردم که تو ز غم خوشی را
بوده ام حرف غلط بر صفحه هستی آسیر	کنز لک آهی بدست آمد ستر دم خوشی را
<p>اکنون که ذوق دامن من نیست خار را یاد آن زمان جیش و دل خوش که از کس از ضبط گریه کلفت دل میشود و فزون تنها گل ست مجرم خندیدن من فی امتحان دشت نه از دشمن انتقام تعبیر اشک داد و بچشم ترم سپهر تینی ست حسن آن بت کافر که چمن در بزم عزت تو که امم من گدا کلفت ز انشکباری غم دور میشود</p>	<p>بر سر زخم چه گونه گل اعتبار را باور نداشتم گله روزگار را آبی ز چشم ریز که شوید غبار را غارت خزان نمود و متاع بهار را بگذاشتیم نیک و بد روزگار را دیدم بجز آب اگر گهر آیدار را بر خاک ریخت خون شهید بهار را خاقان ز سر نهاده افتخار را ابر آورد نوید شستن غبار را</p>

ای مثل غافل بودی ز دل لاله با
 کجا باز ز فتنه دیدیم بهار را
 کل در چمن کوثر چنان میگذایم
 بود و پام از یک در کمال عیار را
 و اعظم از بهار کند امتحان من
 یکدم قرار نیست من بفرار را
 در یک حادثه بود و جاست غنیمت

۲۸
 ای بسایه بر سر من از دو دانه که
 بجز خاک گور نشسته بودیم سیاه تو
 زین جبر خواست ز غم دست بکش
 بر لب چمن ز غم دور از لاله با
 انداختی دست جلد غلط بود از چوبه
 خاندیم کتاب با و نوشتم سیه با
 دزدان قمار دزدان چمن غزل با
 خود هم غمناکم زین غزل با
 کی های کام میگردد و اسیر دامن ما
 امتحان دامن بگفتی است لایع با
 هر که

درین بیت باشد و سرور کعبه است
 کفری خند و بختی کار ای اسلام
 بی با ده سوخت لبیک ز حرات داغ
 ساقی گذشت بنیبه بنای داغ
 گلچین گراست طاقت قنار و حلقه
 از خنده گلست بر نشان داغ
 آن صاف نشسته که ساقی کدرست
 صاف نشسته بر لب خلد و دایه

ایستای است بخت
 طاعت جدانگشت ز چاک چرخ
 ای آنکه نبیستم گل و جبینی
 تشنیده ترا نه مرغان داغ
 خندان شمعین این روشن خلیف

<p>هر که را باشد غمی با او شر یک غالبیم در غم ساقی بر آمد کام دل از ترک می از نگاه لطفت و قهرت تا کام می کام بوسه چشم و دهان یار درستی بکیست باوه جشید رنگین ست و بر م نشاط وحشی در گلشن گیتی چو ماسه بر نرد نقش پامند تواند که برخیزد و زجا طالع وارزون ما گل کرد تا ثیری دگر در سپه روزی کنم تا کی بسرمه در از ماند در پیری همان داغی که ماند اندیشه هم بی سایه هم باشد که از ضعف بدن قطره آبی بروی تا به گرم ست و بس</p>	<p>اضطراب مرغ بسمل سپرد آرام ما خنده شادی ست آوار شکست جام ما گردش چشم تو باشد گردش ایام ما فرق در لذت ندارد پسته و بادام ما یافت تا کیفیت از ته جرمهای جام ما جنبش موج نیسمی می برد آرام ما از نظر افکنده قاصد را چنین پیغام ما تلخ تر گردید از اثمار شیرین کام ما آفتابی ای فلک تا صبح گرد و شام ما ماند روشن تا سحر کیسان چراغ شام ما نیست از اندام ما جز سایه اندام ما چون نگردد از حرارت خشک می و جام ما</p>
--	--

عقاب بعد تلاش نیاید سران غما
 گل از بو با خاک نذر روز بی غما
 یکسان بود اسم و پیکر و بخت و پشت
 صلا گشت از همه عالم فراغ ما
 از نگر راحت نگر عارف جان طلب
 لوی آسایش زان سبب ان طلب
 که ترا خدایش یارست زانچه چو کار
 بگذر از هم و جهان این طلب طلب
 هر که دادست با قاف ترا نیز طلب
 سوزن ز می و خاتم ز سیمان طلب
 گویم از خاتم تصویر نیاید چون
 دولت فخر بدار ایران طلب

خوشی رفیق بادیاراب
 در راه محبت تو پویم
 دل چرخ رحمت دل من
 در کلام بادیاراب
 لب تشنه عشق ز نقش نامست
 آغوش حب ز نقش عشق نامست

<p>بود البشر جد تو و مالک این خانه توئی گندم از آس کجا چشم سلامت داد داغ سودا بسر و خواهنش آسانش دل نمیت مکن بجهان بهر کسی یکتائی عرض حال دل صافست بجهال فضول</p>	<p>رضعت روضه فخر و نعلین و نعلین گوشه اسن درین گردش و ران طلب سایه از پر تو غور شهید و ز نشان طلب انچه خاصیت باریست انشا طلب قیمت آینه در مجلس کوران طلب</p>
<p>ای بروی روشن تو احتمال آفتاب در عبادت کوش ایدل موسم پیری سید با که گویم پیش روی و جبهه پر نور او از سیاه روزیست زاهد گر کند چو شراب شد گمان آسمان چون چشم بر مین افتاد</p>	<p>نمیت در سیر کتب حاجت استاد آسم راه گم کرده نه خضر بیابان طلب</p>
<p>از سحر نشین به پیشیم تا زوال آفتاب اول وقت نماز آمد زوال آفتاب از خجالت های ماه و انفعال آفتاب چشم می پوشد چو شپش از جمال آفتاب جام می دیدم نمودم احتمال آفتاب</p>	

در
 لبش نه غریبی
 در فکرت صورت دل ماست
 این کج بر عمیق باد یارب
 از یاد تو کجی و سن
 چون بیت عشق باد یارب
 از گرمی برق حبس کوه مو
 از لبش نه غریبی باد یارب
 از خون

طلب خوشن زین مردم دنیا طلب
 رب عزیز یک روان از کشت حشر طلب
 دین ز دنیا و دین دولت طلب
 ضم از کعبه و قرآن از طلب طلب
 با همه تشنگ آبکی آب دریا طلب
 نیست گریه که دولت ببل صفا طلب
 و در طلب نیست چرخ بودیا طلب

از خون جگر به بزم عشقت	در جام رقیق باد یا رب
اشک که بد اسیر است	این طفل لئیق باد یا رب
چنان غبارالم سر ز اوج بین همه شب	که کرد کاکشان کار آستین همه شب
لطیفه ایست چه پری زرقه شب و صل	که او گرفت گریبان آستین همه شب
شب فراق با خفا مرگ خود نازم	که مرده بودم و کس را نشد یقین همه شب
شمار کدام قمر خانه واجب التعظیم	که سود چرخ سر سجده بر زمین همه شب
خیال زلفت تو بستم چنان به عالم خواب	که روح ماند با طراف ملک چین همه شب
صدای ناله دل بسکه بر فلک پیچید	نکرد خواب سیح فلک نشین همه شب
بیاد ابروی او عمر خود بسر کردم	چه عابدی که بسجود و مکین همه شب
بجز دست چگویم ز درد پیکر خویش	گه بسیار تپیدم گه یمن همه شب
ز مهر و ماه چه گویم اسیر در غم حجب	که آن نهاد همه روز داغ این همه شب

نست کنش کی دوشن بجا طلب
 رشت از غم و دوشن بجا طلب
 باطن صاف تا آتش ظاهر و در طلب
 سیرت آدمی از صورت ظاهر و در طلب
 خاطر محو و نیکو از در و در طلب
 ۳۱
 گریه از کوه کشتن تا شای طلب
 کی جرات طلبان کار جرات طلب
 لذت نفس غنا و صفی بجا طلب
 ترک سجده کن و سر راه افتاده بجا طلب
 بکده گاه است ترا بزمه صفا طلب
 روزی از گریه پیش از نفاق خواه
 سبک روز آفاق تو تنها طلب
 صد روز آفاق تو تنها طلب
 اسیرم اگر دود و پیا بان زنده
 درم فی نه صفت از طلب طلب
 خان پیران از جوانان تمیشه بجا طلب
 زنی بد اسیر از دل خار طلب
 که عکس و ساد و دوشن تراب
 دیوان غلام شد و دوشن تراب

سپند از آتش جو برب گوی
 که بتکلیف جان وقت خفا غلطیست
 خلیل رنجه بپوشد آفتاب علیست
 نسیم خلد ملک خفا غلطیست
 فرخ چرخ با قوت آبروست گریست
 زین خیزد غم از نو زیاده بار کیست
 اسیر گوشت غم از نو زیاده بار کیست
 بدار حکم اگر مالک لطف علیست

<p>اسیر رتبه پاپوش او نمى داند اگر چه هست قمر تلج سرفرازی شب</p>	
<p>بدر فرو و جهان فردا آفتاب علیست ستارگان همه خلقند و آفتاب علیست اگر غلط نه کنم جمله را جواب علیست مقام کیست اگر هست باریا علیست بیایا زره صدق دل که با علیست بپا که استی خوش حساب علیست برای کشتن ناچیم آب علیست ایو بشر بود آدم ابو تراب علیست چو آفتاب محمد چو ماهتاب علیست ورق ورق همه شیراز کتاب علیست</p>	<p>بجر کون و مکان گوهر خوش علیست بچرخ صنعت خلاق آسمان زمین اگر چه پش نداشتند انبیاء شرف بخلوتی که خدا و نبی بهم باشند طمع کنی که شوی داخل مدینه علم دران مقام که خلق از حساب سیرزند اگر از عذاب گریزی با نقوش و رگیر باصل و فرع بین و نیز مرتبه کن بان فلک که سخی بدین اسلام است معین و جامع اعجاز انبیای سلف</p>

ما سربازی خیزد صف در سیده است
 پیشانیم به تیغ بر سیده است
 آریات رختی که کمر رسیده است
 بر آسمان ز قطع منازل تو زیادت

۳۳

آن پایا شرف که به قمر رسیده است
 حاکم یافت دست دست از قمر رسیده است
 آن رتبه که قندایه علم رسیده است
 اکنون بجاست که قندایه علم رسیده است
 نوبت حرف کردن و قمر رسیده است
 یعنی قمار خرد و عالم رسیده است

قال بفرق ناب حیدر رسیده است
 دست و پا کشاید و عجز رسیده است
 گردان بایز چون کند از نام رسیده است
 زنی کلن نازک صغری رسیده است
 این روکار زهرا که در او رسیده است
 فولک سان بهینه اگر رسیده است
 زین

یارب غم چه بود که گم از دل رفت
 و دود از جوارض زد و از دانه رفت
 و امانده تو منزل مقصد ناله رفت
 تا کاروان بایک داد افتاد رفت
 آنرا آسیر نام و وصلش از نو رفت
 و از ملال از دل مافتد رفت
 و از غم و زین فزه هم او نیست
 و از غم و زین فزه هم او نیست

زینب بفضله گفت کن احترام حرم فرموده شد ز لطف که نهان مگو مگو در یافتن خفا شد از نام حسین سنگ بستم کم به فرکان سر شک را	همان تو بخانه سرور رسیده است خواهر برادری به برادر رسیده است نوبت بجا که بیزی کوثر رسیده است از شاخ سده این خمر تر رسیده است
---	---

پرسد فرشته گزین احوال بن آسیر
 گویم بهل که آب بد فر رسیده است

چندین سوال از من مسکین چه احتیاج دل در جوار قرب خدا رفته رفته رفت بی نامد بر طول مضامین اشتیاق مایه آنقدر گفت حسرت برگ من پایم ز کار و کار و بستم دل از بر من دل کوی دوست هم نشناسد به خود	ای بی ادب خوش که چمکد رسیده است این مشت خاک من که کجا رفته رفته رفت تا کوی دوست نامه مارفته رفته رفت از دست یار رنگ خیارفته رفته رفت تا رفتم بدوست چهارفته رفته رفت از کار مرغ قبله مارفته رفته رفت
---	--

و از غم و زین فزه هم او نیست
 و از غم و زین فزه هم او نیست
 و از غم و زین فزه هم او نیست
 و از غم و زین فزه هم او نیست

ماه است که رفتن کت با تو نیست
 جلوه بی همه آراشی ای با تو نیست
 حاجت آنکه دشانه بلبای تو نیست
 زخم خفته ز بانی که خفاست

که در سلسله زلف چلیپا تو نیست
 گر چه جاب بود و بوزناب تو نیست
 و از غم و زین فزه هم او نیست
 و از غم و زین فزه هم او نیست

کسب دامن تو گشت شبنم
 سی نیافت نشان دامن تنگ
 جلیس حلقه آن صحنه یک رنگ
 هر که پای دامن کشیدست
 چه سود از نیکه بدیم
 سوای دست می خفتی
 آسیر شعله رگست
 حلیل باقی این کعبه شبنم
 آید باروی بسوی من آمدست

فرصت کنفس از حیرت حسن تو نیافت هیچ اندیشه زد تشنگی خود نیست مرا عکس بیوش فتادست در وکل کلیم خضر راه است مرا شوق بجز چون بگذر از راهم هستی موهوم آسیر سوای دیدن مردم بخاطرم غم نیست وجود من جهان کم ز شمع ماتم نیست غم دوام بدینا نصیب پاکانست بلای خرد بزرگست سینه چاکانرا برای کشتن من گر بهانه می طلبی ضرور شد عرق شرم روی نیکو را بجنگ چرخ جفا پیشه چون غم آنگ	کیست آینه اگر والد و شیرد آتو نیست اینقدر هست ملالم که در و جا تو نیست چیست آینه اگر طور تجمل تو نیست ناز بجا کن ای خضر که پروای تو نیست پیش نقمان خرد نیز مادای تو نیست بهشت ماست بجای که شکل آتو نیست یقین شناس که من شیم اگر غم نیست سیاه پیر بن کعبه از محرم نیست که آسینا گندم ز آسمان کم نیست بیا پرش من بهتر از محرم نیست گشت خار در بوستان که شبنم نیست کمان قوت آبی که بود آن هم نیست
--	---

۲۵

آنی که دفته بود در گشت آمدست
 محس که کم با طافت او دید دل
 از انقلاب دهر بسوی من آمدست
 که دید آب از نفس گرم آفتاب
 آینه را بین که بر روی من آمدست
 آیم شبنم از پس دیوار خوش و گشت

این صید را چه شد که بوی من آمدست
 ای که گریه می نمود او عدا دایم
 هم راه است این بد روی من آمدست
 که شوی تیغ بخت شاه دلم از دوی من
 دهنی تیره ز داغ و جفا و دوی من
 هم که اینست بزم گل ز نزل مقصود
 و پیش او از آن دلانجام و دوی من
 بگذر

<p>شادم اطلال ز غم کن تا قافان من طوفی ز آشناسی پیچانده کنی بخت چون من که لطف معنی بیجانیه یافت سینه به سینه ایست که باشد بدست سکه اگر بسینه نهان گوشت جا انبر کن ز خاک بر آید باز دست دامن لشان بگو فریاد بوی گداز</p>	
<p>سند شاه و کلیم فقر هر دو یکمیت جان چو در تن نبود دور و دور و دور بزمن داشتن سنگ طالیه و کیمیت ابروی پر خرم و شمشیر قضا هر دو یکمیت چون دبی حکم غضب آب هوا هر دو یکمیت ریشه در دست چو شد تیغ و عصا هر دو یکمیت</p>	<p>بگذر از رنگ تکلف که چو بستر خاکست زندگی باعث ایذا و تنم باشد گرد و لبت بر سی جمله بخور جمله بدو راست گویم چو نرنجی تو کم فمی خویش است بشود معذب چو گروه نوح است مضطرب رانج و راست تیزی نبود</p>
<p>جلوه گر صورت معنی ست بهر گوشه آسیر حلقه عارف و بزم شعر هر دو یکمیت</p>	
<p>بگریمت شبنمی که دل نازکم شکست من در شرابخانه شنیدم زمی پرست دار و سکندر آینه من خشت خم بدست صبری که کرده است عنایت خداست</p>	<p>رقم بسیر باغ که گل آورم بدست رازیکه پیر مدرسه میگفت در نهان دارا بملک خویشین بچانه من خوشم چون نعمت احتیاج نه دارم بال و جاو</p>

شادم اطلال ز غم کن تا قافان من
 طوفی ز آشناسی پیچانده کنی بخت
 چون من که لطف معنی بیجانیه یافت
 سینه به سینه ایست که باشد بدست
 سکه اگر بسینه نهان گوشت جا
 انبر کن ز خاک بر آید باز دست
 دامن لشان بگو فریاد بوی گداز
 شادم اطلال ز غم کن تا قافان من
 طوفی ز آشناسی پیچانده کنی بخت
 چون من که لطف معنی بیجانیه یافت
 سینه به سینه ایست که باشد بدست
 سکه اگر بسینه نهان گوشت جا
 انبر کن ز خاک بر آید باز دست
 دامن لشان بگو فریاد بوی گداز
 شادم اطلال ز غم کن تا قافان من
 طوفی ز آشناسی پیچانده کنی بخت
 چون من که لطف معنی بیجانیه یافت
 سینه به سینه ایست که باشد بدست
 سکه اگر بسینه نهان گوشت جا
 انبر کن ز خاک بر آید باز دست
 دامن لشان بگو فریاد بوی گداز

شادم اطلال ز غم کن تا قافان من
 طوفی ز آشناسی پیچانده کنی بخت
 چون من که لطف معنی بیجانیه یافت
 سینه به سینه ایست که باشد بدست
 سکه اگر بسینه نهان گوشت جا
 انبر کن ز خاک بر آید باز دست
 دامن لشان بگو فریاد بوی گداز
 شادم اطلال ز غم کن تا قافان من
 طوفی ز آشناسی پیچانده کنی بخت
 چون من که لطف معنی بیجانیه یافت
 سینه به سینه ایست که باشد بدست
 سکه اگر بسینه نهان گوشت جا
 انبر کن ز خاک بر آید باز دست
 دامن لشان بگو فریاد بوی گداز

خارج از دهنه برود چنانست که
 هر که یک جرمی عشق بجای آورد
 در شکر خفته بدر خانه دوست
 دامن ز پی به سجده افتادوست
 هیچ عید آنده جلوه نماندوست
 با و نوکس بال لب پیاوردوست
 تا بکفت نشینی دارم و بوی جان
 حوت بر عیش سلیمان و پیاوردوست
 بنده کز دست مرگ زنجیر آزادوست
 حلقه در گوش من اگر زنجیر آزادوست
 عشق شمع عیسی که بر غمزدان آزادوست
 عادت خنیش بال و پیر پیاوردوست
 حضرت از آب نیا زنده کن از آب پیاوردوست

<p> اندرین موسم که در جوش است نیکویش پانها دم پر گل و خون از سر او گذشت </p>	
<p> شمعها سوخته گری پروانه دوست هر که مدبوش ز تهر جرمه پیاوردوست کف خالی صدف گوهر یکدانه دوست سایه پرورده بال و پیر پروانه دوست رخنه چاک جگر روزن کاشانه دوست غم آفت چو قدم رنج کند خانه دوست مزرعه سبز فلک سبزه بیگانه دوست فارغ از هر دو جهان خاطر دیوانه دوست جبهه گوش که مشتاق با فسانه دوست تا قیامت اثر بهت مردانه دوست </p>	<p> صیرت افزای پری و حشمت یوانه دوست بغا طر و طرف چشمه حیوان نکند دولت معرقش حصه محتاجان است شمع خورشید کز و جرمه محشر گرم است عشق کامل چو قدس تجلی غیر است از پی عیش جهان جا بدم خال نیست بلبل آن چمن خلده بارم که سدام نه غم و هرنه اندیشه عقبه دارد ای نه به چشم که دیدار تمنا دارد هر که در راه کرم رفت چو حاتم بحبان </p>

۳۶
 هر که بی یاده به بانه از پی پیاوردوست
 سر مار که بکوش نه گریه دیدار دوست
 بوی سجده محراب در خانه دوست
 عی نیست اگر دیده بینا دارد
 سر نه شمع ز خاکستر پروانه دوست
 غصه هم ساعت و از زدن بیجا دوست
 دم لازم نبوی است که خانه دوست
 است نظاره خویش سبب نوزد دوست
 آب آینه می و آینه پیاوردوست
 هم که از فاش جان است پشیمان دوست
 یکبار برقع زدن همت دانه دوست
 بل که آرام دل آن نعت گوهر است
 و نه عافیت خانه زخم پس است
 هماره

از این است که از دل برافکند
 و یاد دیر رفتن نام کوچه سیر
 بایست شنی است و پاشنی
 و دست که از طول شنی پاشنی
 و یاد دیر رفتن نام کوچه سیر
 بایست شنی است و پاشنی
 و دست که از طول شنی پاشنی

جاسه جبر دریدن پی سندا چند	دست در زیر سر و تکیه تقدیر است
طاعت بخت ندارد و ضرر آب بقا	بهر سیرا بیم آب دم شمشیر است
ما چه دانیم که پیری و مریدی چه بود	از همه سلسله لغت گره گیر است
دست برداشتن از کبر و گون کردن	ندب نیست و همین سجده و بکیر است
قصد کاری که گنی از ته دل باید کرد	اضطراری بدعا از پی تاثیر است
راجت از سطلی نیست بجز خواب عم	تکیه در زیر سر از ترکش پیر است
حیرتم کرد چنان ساده ز تبدیل لباس	که لباسی بهمه عمر چه تصویر است
تنگ رزق که بود از ده دینداری بود	رفتی از کعبه برون بهر تو خیر است
و دست رزق که نیست با فاق عجز	طفل از دایه بود شاد اگر شیر است

هوس غله مبارک بخسان باد آسیر	
فکر خرم چه کنم دانه زنجیر است	
از گریه نجات سگ نیاشد نیست	این کلب نجس پاک بد ریاضت نیست

از این است که از دل برافکند
 و یاد دیر رفتن نام کوچه سیر
 بایست شنی است و پاشنی
 و دست که از طول شنی پاشنی
 و یاد دیر رفتن نام کوچه سیر
 بایست شنی است و پاشنی
 و دست که از طول شنی پاشنی

۳۸
 کاری که بنده بر زبان شنی است
 و بنده است از گفتن خیار و خیر
 این کاسه زهر است که از شنی است
 فانی است سیر این بهر آتش هانی
 از دین کار که در شنی است
 و بنده است از گفتن خیار و خیر
 این کاسه زهر است که از شنی است
 فانی است سیر این بهر آتش هانی

و بنده است از گفتن خیار و خیر
 این کاسه زهر است که از شنی است
 فانی است سیر این بهر آتش هانی
 از دین کار که در شنی است
 و بنده است از گفتن خیار و خیر
 این کاسه زهر است که از شنی است
 فانی است سیر این بهر آتش هانی

گندم چون از غنمش که دانه
 نیاید باز چون تیر از زمان رفت
 سبیل بود هر کس گشت در پیش
 گمناز چشم زین غنای پیش رفت
 ندیدم سپاس آمد چنان رفت
 محبت جاوه باشد که بشت
 بنزل میرسد هر کس آن رفت
 همان شوق وصالش ماند دل

که در آید شتاب آن جان رفت
 که از آتش بجانم سافته
 که از آتش بجانم سافته
 که از آتش بجانم سافته
 که از آتش بجانم سافته

بشفق قد و خط و روی او نمی دانه و مید صبح جدائی تمام شد شب وصل گداگر او تو اگر تو اگر هست از دیر زبان در ازیت ای تیغ انچه بخت است کدام خانه که ویران نکرد گوش چرخ بزهد خشک عبت تا زبیکند زاهد به نیم جرعه می شرم از تو رخصت شد	قلم کجا و سیاهی کجا کتاب کجا است گلوی خود بزم تیغ آفتاب کجا است صد از بند جهان را که انقلاب کجا است دهان زخم بدن قابل جواب کجا است امان ز غارت این خانان خراب کجا است بطاعتی که ریائی بود ثواب کجا است تر ز رخ نقاب بر افکنده سجا کجا است
---	---

سبک دان ز کلفت گذشته اند پیر آسیر بنیه به پیر این حجاب کجا است

به پیری از تم تاب و توان رفت بلندی بی سبب بخشی چو خواست مریض الفت زلفت سیاهش	چو صبح آمد ز منزل کاروان رفت میجا بر فلک بی زردبان رفت ز بهستی تا عدم شب در میان رفت
--	--

گل ساقه بتاراج خزان رفت
 پیاد زلفت و خطا سوداگر دل
 زین آدم سوی هندوستان رفت
 نوزاد مردم باز از تاچند
 که عین حسن یوسفان پیش رفت
 تر ززل باز در اطلال رفت
 که فریاد من بر آسمان رفت
 که ز یاد من بر آسمان رفت
 که ز یاد من بر آسمان رفت
 که ز یاد من بر آسمان رفت

که ز یاد من بر آسمان رفت
 که ز یاد من بر آسمان رفت
 که ز یاد من بر آسمان رفت
 که ز یاد من بر آسمان رفت
 که ز یاد من بر آسمان رفت

دولت از تو بر پا خواهد ایست
 به حسن رفشان بازار ایست
 که بیاپیج به رسم غنی از تو
 تو خ این عیش کم از بسیار ایست
 بسکه پیر عشق در کمال ایست
 طرز قرار بنقل نشاء ایست
 با صفت آراست بشکر غم او
 آه را منصب ملکداری ایست
 قد سرافرازیم که

قدم بیکده آهسته ز چنین نشتاب
 شهید غمزه آن کافر کم که برد او
 بگشسته که نقاب از رخ صبا برداشت
 ز ما خبر که رساند بیا به پرده نشین
 مهر کجا که روم دل بیا دابر و اوست
 بجای اشک ز چشم غبار می خیزد
 مرا چون نقش قدم نیست طاقت رفتار
 نگاه دیده قربانیان هجوم آورد
 بشوق گوش تو در در صدف نگر و فر
 تنی ست بخت اگر قریب بل فیض چه بود

که زیر هر قدمت همیشه دل افتادست
 هزار صید حرم نیم بسمل افتادست
 چمن چو اشک چشم عنادل افتادست
 که بکسی بدرت نیم بسمل افتادست
 چو سایه تیغ بدنبال بسمل افتادست
 شکست کشتی و بر رو ساحل افتادست
 همیشه رخت قامت بمنزل افتادست
 نقاب نیست که بر رو قائل افتادست
 ز اضطراب چو ماهی بساحل افتادست
 که آب زیر لب و شکست ساحل افتادست

به بسترش نبود گل آسیر بر سر گل

یقین شناس کہ دل پر پیراں فتاوست

شاعری نیست
بود کار دل آن نروژی با نفاق نیست
نیک است هاشم از فضیلت نفاق نیست
چرا که نیست اگر دست خاکستای گدا
محرر مصلح غارت آب در دست
چنانکه نیست بی چنین بود
یک یک تو جبریا وطن گناه کشیدش
بود کار دل آن خانمان خراب نیست
ز قلم

چسان فتنه نظر من بنگار فغان
 هزار رنگ نماند به فغان باغ دست
 اسیر کیم کی شود مایل
 اعتمادی چه بین استی بی بنیاد
 چنان حجاب لب بیاگری بسجود
 با چو شکفتن ز دست حوادث
 رشته عمر مگر سلسله فولا دست

آه غمی که بغیر آید جهان سستی
 زود خود را برسان بیکده این باد
 آخر از نظر فتنه در دم قطع اجل
 این رباعی که کسی بجا نداشت
 با دشواریان چه در مگر بیان نهند

۴۱

بگشایدم زنده خردا که فریاد است
 بگشایدم بسر کوه محبوب قدم
 ای شکر آید که قدم بر قدم ازاد
 دل سخت تو اگر صاف شود نیست
 شیشه از سنگ بود آینه از فولا دست
 طرح استاده هم طرح باشد در سیر

نر قلب صاف چنان رتبه یافتم که سحر	فلک به نذر من آرد ز آفتاب دست
من از شکستگی حال خویش عرضه دهم	بشرط آنکه بگویند شیخ و شاگرد دست
بنا توانیم اسی نا خدا که زود بساز	سفینه که بک صورت حباب دست
شدم مریض بدر و محبت ساقی	مزاج من نکند جز شراب لب دست
اسیر قائل توحید و عدل حق گشتم	شدا اعتقاد من از فیض پو تراب دست
ز زخمی سخن من فروغ داغ دست	زبان چرب مگر روغن چراغ دست
جهنم آنگاه افسرده ز داغ دست	بهشت سبزه بیکانه ز باغ دست
بهشت خلد چه رضوان بدل کنندم	گل نشاط که در دامن فراغ دست
ز بهوش هر دو جهان را برم اگر خواهم	به نیم قطره شرابی که در باغ دست
من بین به نشیب فراز عشق نگر	که من بخاکم و بر آسمان داغ دست
کدام تازه گلی باعث شهادت شد	که لاله محضر خونم ببحر داغ دست
قیامتی که شنیدم بچشم می گرم	بهشت باغ دست و جحیم داغ دست

دولت مال جهان چو بینایان
 با شکر سال بزم نیز هم صیاد دست
 باعث ان شری ماستی شمشاد دست
 مگر آن است سبک سبک آه دست
 قفل شیشه می شود ببار بار دست

دیدارم احسان بودیم حوادث
 این بود از باد ورق تابان است
 دیدم در دو دور به نفس بداندیش
 ایوسف ازین ده گذر از گنج بایست
 چنان تو در غودی خود توانی
 دیدارم اینک پس پرده تو بایست
 سبب است هنوز که نه در حق عالم
 سبب است خویشتن را زین حق است

خانه محکم نبود آنکه سبک بنیاد است لاله در کوه چرخ لحد فر باد است آستین چیده قضا منتظر ارشاد است چه مژگانکه ارم ساخته شد اوست	شعری علم کجای رنگ ستانت گیرد خار دشت ست گل قد مجنون پس گ دیر پسند بقیتم که پنهان شدن من کافر از خوبی تمیر چه حظ بر گیرد
چیت حاجت بعلاج من یوانه آسیر خار صحرای چون نیستش فساد است	

دل را بکف دست بنه بزم شراب است از کوی تغافل سمرت باد مبارک از سیل حوادث دل مارا خطری نیست عمر یک به بقاء گذرد سود بخش آن گرم عنانی تو که در جلوه گه نان سوز جگر مگر می هنگامه بزم است	بی کشتی ازین ره مگذر عالم آبت حسن رخت از لاله رخ پا برک است بطرا چه اگر جمله جهان غرق در آب است بیگانه با غمت اگر سبزه بخواب است چشمی که پیاپی تو رسد چشم را کاست ساز طربم ز فرقه مرغ کیا است
--	--

دیدارم اینک پس پرده تو بایست
 سبب است خویشتن را زین حق است
 دیدارم احسان بودیم حوادث
 این بود از باد ورق تابان است

دیدارم اینک پس پرده تو بایست
 سبب است خویشتن را زین حق است
 دیدارم احسان بودیم حوادث
 این بود از باد ورق تابان است

دیدارم اینک پس پرده تو بایست
 سبب است خویشتن را زین حق است
 دیدارم احسان بودیم حوادث
 این بود از باد ورق تابان است

جان فاستن و باز اسیر الفت با تو
 تریب دلم شمشیر اجل آید بقا نیست
 منجم و صد شکر که در حلقه زان نیست
 جابجی خطا صیقل نقش بقا نیست
 دودم زرد و دست بظلمت بر نیلین
 هرگز نبود از فلک اسیر کشتی کج نیست
 ناخن زنی نو هست مگر عقده کج نیست
 گوشت و خورش است ترا چشم غنجان

<div data-bbox="752 544 1144 748"> <p>اسیر صرع سعدی بخوان بر دوا عطا ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است</p> </div> <div data-bbox="909 748 1348 1746"> <p>و اعظم چو زنی طعنه که در عشق صفایت عشاق تو هیچ اند فقط ناله بلند است گل خنده زنده زاره شوخه بگلستان هرست که در دوت جام تو ننوشد هر دم به پر موج شرابست به پرواز در سایه دیوار تو آسوده نشستم حال دل زار از من شوریده چه پری اعطته سد چنین کثرت مردم دارند سبک روح محبت به سبک روح هرگز گره خاطر شیرین نکشاید</p> </div> <div data-bbox="501 748 909 1746"> <p>از ارم خویش است اگر دخل بجا نیست زین قافله گری بجز آواز در نیست در گریه بلبل اثر زاری مانیت ز هزار زنجانه ار باب صفایت هر چند بط باده ز مرغان هوانیت بگذار که مارا هوس خلل همانیت و رویست نهانم که کجا هست کجایت من میروم که حرص که در بزم تو جایت جز نکست گل به نفس باد صبا نیست ناخن زنی تیشه فراد بجا نیست</p> </div>	<p>مانند بیاضم که سخن است صفت بشنو سخن بلبل گلزار و غنیش این زنده آواز شکست دل مانیت از صحرای جات بسکه نفوس شکست</p> <p>۴۳</p> <p>نیل بعد از شبنم بکالی که هوایت مانست بگلبرگ سر یکا نایلی از لطف رنگین تو معطر خانیست در حشر اسیر از الم آرد و نهانست پاییکه گرفتار زنجیر و قانیست پیوسته چرخ خاطر ابل بر شکست</p>
---	---

نقشان خویش که در دست فاکست
 مایب سباد قابل بر دوا در شکست
 بیداد پیشه که مرا مال و پدر شکست
 با کون حجاب سنگ جفا فاکست
 از ندانی نقش نکشیدم که در شکست
 چون قطره که کم که ز دست فاکست
 پای نشد درست که پای در شکست

لیک بکرم سخن بهجت ییلا و عطا
از نو دارند زبان خج و شکر در دست
تا بنیادم من دیوانه قدم درستی
کرد سوار قضا خانه ز بخت در دست
اصل من قیود و نقل جمالت یوسف
یک تصویر که سازند تصویر در دست
شکست دلم از خج و نایبانی
که به صد بار نشیند بی تصویر در دست
این عبادت به پیشم حضور قلب

انجام کار گشت پشیمان ز گشتنم	ششیر ظلم خود فلک فتنه ز گشت
هر سح اضطراب به یوسف کلید شد	خود باب بسته داشت و خود قفل در
دستم که تاید سیب نندان نمی رسید	در باغ خلدر رفت و ز طوبی نگر گشت
رفتم بیایغ تا ثمری آوردم بدست	دستم تا اتفاق قضا و قدر گشت
قاری بهوستان برگ گل اگر خلید	بلبل هزار نشتر غم در چکر گشت

گر دون باین شکم ز ریاضت کاشی امیر
چون نصفت ماه شد لبان شکر گشت

کار دشوار شود جمله به بند بر دست	شرط آنست که باشد بهو تقدیر در دست
شانه کرد دست ترا زلف گر بگیر دست	یا برای من وحشت زده ز بخت در دست
نشانه حلقه زلف تو همای مایه ناز	لا لاق گردن من طوق گلوگیر در دست
گویم از بستی خاطر خود گر سخته	غنچه گوید بچوباب من دلگیر در دست
یار به آن روز که تیرت بدر آید ز لک	همچو شست تو بود قسمت نخچیر در دست

آیا خبرند داشت ز حال شکسته ام
شاه که طوطا آن دلستان شکست
با خوشی و شگفتی کدو و خال شکست
ترید بار و شکر و سحر و دانا شکست
در گام اولین قدم آسمان شکست

عابدی که کند سجده و تکبیر در دست
لاست اینست که شبنم بکوه در دست
بخت حرف از نظم کاتب تقدیر در دست
شادانی از که دل تا توان شکست
۳۴
بیز از بهشت نشان چون کج گشت
ظرف خود بیت در دهان مقصود گشت
وینچه و علی سلم در عالم کج گشت
یار به چو بود با ده پند و در دست
و بخت و دلین غم ترا آسمان شکست
آیا خبرند داشت ز حال شکسته ام
شاه که طوطا آن دلستان شکست
با خوشی و شگفتی کدو و خال شکست
ترید بار و شکر و سحر و دانا شکست
در گام اولین قدم آسمان شکست

گلشن عشق

دریاست بیکه کوچه چایاناشک
 بهر که بگذرد دنیا در برابر است
 این بیکه که در غم چایگاه کشتن
 برین بقدر اگر سنگی نیشتر نیاید
 بهر که بگذرد دنیا در برابر است
 بهر که بگذرد دنیا در برابر است
 بهر که بگذرد دنیا در برابر است

خارج تو با صدام سنگداری است
 دامن ز مردم دامن خوشی است
 در نیم عشق بهشت نیاید
 اینجا بود که بود و آذر در برابر است
 عشق را بسوزد که بود خلق را غم

۲۵

در استخوانم از تب هجرت چه مانده بود	ناحق سگ غریب چنین آخوان شکست
باز آچه آب رفته که از رفتنت زباغ	صدر رنگ آرزو به رخ از غوان شکست
از دود گرم ناله دارم که باب شد	اگر نبود دزد که سقف مکان شکست
شد منفعل ز کشتن من بسکه قاتلم	خبر کشاد و سوخت خدایک لکان شکست

زورم فرود از می خم غدیر اسیر	
در نیم جرعه قلعه خیبر توان شکست	

از آتش دل اشک با خگره برابر است	سوی مره بیال سمندر برابر است
حاصل شود ز عمر طبیعی من نشاط	دوری که شد تمام بساغر برابر است
جنت بود دلی که به باغ غمش رسید	چشمی که گیر کرد بکوثر برابر است
خاقان چین بر تبه بود جامه چین او	آئینه دارا و بسکنده برابر است
وز چشم آنکه دست تنها شکسته است	با خاک زر بآبله گوهر برابر است
گر نیم نان گدابه گداسه دگر دهد	حقا که با هزار تو انگر برابر است

در نیم غفلت دایه و مادر برابر است
 قاصد چه اشیای که در راه استیاق
 کمربند من بیال بکوثر برابر است
 آنکه در ره تو چو کشتی بیکر دست
 پای بخت رفته بیکر دست
 تا دم زلفت در دندانش

تا نفس برشته گوهر برابر است
 و اندکی که آب سخن در تگاه است
 لفظ که با صفاست بگوهر است
 از طول بحث بیدار جانان ایم
 یک نقطه بود علم بدقت برابر است
 و عشق در پیش او دانش و فتنه است
 لفظ قضا و قضا و قضا و قضا

کشتن تشنگی
ایک نصف بیان است
که تراجم بقفا گردش ایامی است
طعن بر کوسفید من اسلکین نو
یا نیکوین شدیم بطی ناسیری
تو چه دانی که پس قافله ناکامی است
ایک بر تاقه تراجم آزادی هست

عیش و غم باشد اگر تو ام بیکدیگر خوش
 دیده ام طوق گوی یار خود دست قیپ
 وقت حاجت گزین باشد سود و گنجست
 مرد درویشم بکجول قناعت باید م
 شرع و عاقل باشد بدوش خیر غالب است
 از نیندستی نه غم دولت بیرنج کو
 گو نشان رفیگان در وادی گم گشتگی
 مرگ بهتر از دگر تا چند ز مال حرام
 مستقیم گل کرده است از باد و خم فید
 دولت دنیا چه خواهی مایه غم حج کن

شعله و رشدا تش آفات از هر سو
بگذرد آب سرشک کنون اگر از سر خوش

پادشاهش از بیجا لکم که مر
 کز کورانه کن منزه که جگر جهان
 که درین راه بین چاه بهر گامی
 شد نفیسم چه بصرای جهان گردیم
 کسب تو برست اگر نتر آراستی
 وای را نیست اگر کشید و پنا بود
 مگر خنجر جانان کمر کجا بست
 لیکن آینه که این صورت را زاریست
 دست

سخت تر بود از چشم خانه این
 دست بجاگاه از یخ بانه اینست
 در چرخ که سوز محبت فسانه اینست
 جگر دهم باغ پریشانی حیران
 سکن عجز و شین با همه دیکه اینست
 آن هم زمانه باشد از نیم زمانه

صوفی اگر باغ ترانه اینست
 پند از آبشار صدای ترانه اینست
 احباب چند هر لقا است جگر
 روزی گرفت از قیامت بنانه اینست
 اندر کدام دل شوات و خفا

۴۶

ایینه خانه از تو خور خانه اینست
 پی رسید و ذوق جوانی ز دل از
 و صبح نشسته ام در شب شبانه اینست
 پایافتم رتبه شاه شاعر اینست
 نظم و کثورت مضامین خانه اینست
 منت نیکم نصیاد و در قفس
 مازاد اشک و غم طلب آب خانه اینست
 تار و تش که آمد و رفتش نور است
 یلم کند عروان تازیانه اینست
 خود و باش در شان چه صحت
 مازم که من گدازد دل آستانه اینست
 وینا ز غم و کوه هر اشک بود اینست
 هم جاک در زمین محبت خانه اینست

دست بیداد و دست آسمان بالاتر است	آستین از آستین کهکشان بالاتر است
خاک جولاگاه اواز آسمان بالاتر است	پای گلگونش ز فرق فرقدان بالاتر است
تا نویسم نامه در وصف قد بالای او	خامه در دستم ز سر بوستان بالاتر است
نخل دل اچه میسری که خلوتگاه است	راست گویم این مکان ز لاسکان بالاتر است
از علو همتم در باغ استغنا من	نخل پست از طوبی باغ جنان بالاتر است
با همه فقر و گدائی دم ز شادی نینم	نامه ام از رایت شاه جهان بالاتر است
بخت میاید دولت حاجت تدبیر نیست	یام مقصود از کند و نردبان بالاتر است
رتبه ام از فیض عشق او ستی رشتا مان بلند	داغ دل از تاج و آهیم ز نشان بالاتر است
رفت کاشانه دل را چه میداند کسی	سقف گردون پست محن اینمکان بالاتر است
رتبه دریا چنان از فیض اشکم شد بلند	از فرگرد آب موج از کهکشان بالاتر است
در مقام عشق باید سینه را گردن سپر	خار این صحرانیز ازستان بالاتر است
تر زبان شکر سپاسم که در گلشن اسیر	آشیا من دوست یاغبان بالاتر است

کلمه کار بیان کردی تو نه کرد
 بزرگان چه ترغیب تو نه کرد
 نال دوست مسلک چه تصویر است
 صحن زلفم چه تصویر است
 بزم فانی غیر که دارا داد نه نیست
 غیر خاک وجودم باب پیش است
 حلقه زدن داشتیم باز داد

از دل صد باره من یاد آن گیسو گرخت	سلخ قصاب چون آمد نظر هندو گرخت
کیست مجنون تا پیش و حشم باشد قسیم	سایه من شیر دیدار دور چون آهو گرخت
جلوه باین قاست موزون گلشن ساخت	سرو یا یک پابرنگ موج آب جو گرخت
بنده حسنی که در گوشش ز چشمت حلقه بود	در شب خطسیه از کوچه گیسو گرخت
جو گیتی دید و شد در دامن گیتی دلم	طفل اگر بگرخت سکو مادر بد خو گرخت
با همه افسردگی از دست و جال سپهر	مومن آن باشد که سوی کعبه ابرو گرخت
در ده و حشت دو گامی رفتم و اندیشه بستم	جاده یک جانبی ان شده این گیسو گرخت

کی درین آفاق در قید جفت باشد اسیر خاطر آزادگان از مقام هو گرخت	
چه بیم از نیکه نه لبشکل شیر است	که من جوانم و جلاد آسمان پیر است
همیشه تاج تقدیر حسن تدبیر است	گذشت هر چه زنده بر عین تقدیر است
چو تر خشک زغم پیکر من پیر است	سپید کو سرم صورت پیر است

از آن فتنه گر چرخ چشم هم رسد
 آفتاب تکرار نمی پدید آید
 بعش کاکل و بسکه خم شده ام
 بزار حلقه سرای من جویند
 نفوذ زده خالی سرشکس نماند

کنون غبار اگر در دل است
 من آن قلیل غم لا محاله
 کبود در غم من جاده طلب است
 زان خدات خدا بهیبت فدا و ام غلط
 که صد بار درین صند بر اثر است

خلاص است ز قیض خاک کسیر
 چو که قابل بود تسلسل است
 ز غفلت من و از طرق و نه نیست
 اسیر تازه دلم زانکه از کلام غم
 چو که بجز پیران و بدبختی پیر است
 کسکه پیران کن ز راه
 زانکه طاعت پیران کن ز راه
 کسکه پیران کن ز راه

ای خدایا تو بودی که دامن آرم گرفت
 من در غفلت و در غفلت بخت تو بود
 عشق در خانه دین آمد و آرام گرفت
 کل زخما را تو آمد بسواد و گیسو
 یک شبیدین شبیدین جام گرفت
 ای خدایا تو بودی که دامن آرم گرفت

بیکد ز سبب غفلت تو دامن بهرام گرفت
 کور آرم تو دامن بهرام گرفت
 بعد از کشتن گل در دامن خاک نماند
 غفلت تو غلبه چه شد بعد از جام گرفت
 کسین مست بود که در بهرام گرفت

۴۹

جام خالی بکفت هر که دهی لبون بنیجر از اثر ناله درد آینه رست در فراق تو چین داد و حشت بخت در رقاسیکه هوا میرسد آتش سبت با ده عشرت مادر دلمال آینه رست صورت گل بچمن رنگ نشا طم سبت آه از رفتن این آب که گرد انگیزست گرد باد افسر زیبا سر به دیزست تو سن عمر روان ما طلب همی رست شعر صائب که گل سر سبد پیر رست	ساقیا سوچ هوا بسکه طوبیت خیر خنده گل میکند امروز بحال طبل دیده غول بود ز گس شملارا حرص غالب چو شود شوق دو بالا گرد روز وصل آمد و باقیست بهما صد سحر دامن افشاندیم از هر دو جهان فارغ جسم با خاک کند چون گذر عمر روان تحت داراست غبار یک به صحرای خیر چشم خاری ز بیابان جنونست مرا برگ سبز نیست به پیش سخن نگینم
--	--

سیرگاه قلم عرصه چرخست اسیر ماه و خورشید نقوش شم این شبیدین

اشک من خالصه دهن بادام گرفت
 قسمت از دامن در فراق بهرام گرفت
 اگر فتنه دل و حضرت جم جام گرفت
 آدم پیش فلک چو خورشید گرفت
 دود کشتن چو از دین فتنه بهرام گرفت
 دم از دامن ک قاصد و مظاهر گرفت

نامه داد و داد و بوسه به پیغام گرفت
 لعل و برسم دم چه با این گرفت
 اهل داغ عالم همه در دام گرفت
 تحت شرنده دایده از غمت گرفت
 که زود تو آفاق بهر ساخته است
 جای آنست که از دامن گرفت
 که ترا آینه نظاره ساخته است

این کتاب در دسترس است

کلام علی و علی امام نیست
 که همین تخم فلک که بیاساست
 گوهر این صدف است سخت دریا
 کیست اندک خون نیز بلای جانست

۵۰

تظنه بود و موقوف است

پیر محض است کہ با طبع بشر ساخته است

آب شکر
 لعل و ان چون به عشق
 گشته و سرگشته
 حضرت این بادیه گشته
 خراب و رانسته
 کز عجز و عیش
 غش و غارت

چاپخانه مطبعی خانسیپنجاب
شکری

دو حال طاقت عاشق و عفت خویش
 بنویز آهوی شربت بخواب گوییش
 کمان گزشت که با برود و بدوش
 شید عشق ترا گزشتی سنجید
 بیان بصیرت و چشم گزشت
 دین سرده کجا گزشت گوی عشق
 زبانکی دهد آن آتشکیه خاوش

کمان شیشه عشق پابند خانه بود
 خنجر ز غم من قاشق خور و در
 در شربت شکر و شاد آه خوش
 درین شهر از اول بندگی بخت

ساعتی نیست که بی گریه گذار و چشم	رفتن عمر و انم سفر بارانست
چه کند معنی بیگانه من دزد سخن	لعل در دیده چون پنهان نشو پیکانست

آدمی زاده ام از بهت مروان اسپر	
افی الحقیقت بجهان دشمن من شیطانست	

گر و غم بر سر چادر از چمن افلاک نخت	رست تا بال پرین برگ گل به خاک نخت
ماه نواز چرخ بر سجده اش آید هنوز	نعل سم بر هر زمین آن تو سنجان نخت
چرخ و غم شفق ساقی که می آید پیش	رخیت اختر بر زمین یاد آنه با تاک نخت
عالمی زیر و ز پر شد سکه از بیتایم	شدن من بر آسمان آسمان بر خاک نخت
کرد چون خاتم ز دست سحر و قاصد	طرح نقش نام تو تا بر نگین حکاک نخت
تانه بنید جسم عریان ترا گرد آب بحر	سیل آب مدوان رویده اش طاشاک نخت
شبک زاهد کردینوشی نهان از چشم خلق	آبروی از بهر از بهر دخت تاک نخت
احتیاج می نمیدارم که آن ساقی اسپر	باده در جام سرم از شعله ادراک نخت

فلک باله استای طغی در گوش نخت
 چشیده غم و هرگز گواه قتل نشد
 زبان تیغ نطق فلک او سست
 سپیده سحر و شرب و یافض بهشت
 اگر غلطه کنم صبح آن بناگوش
 سکند دست اگر در ره غیر عشق

دوستان خوش شاددم از خوشی است
 زمان خوش شاددم از خوشی است
 زلفت بر رخ گلایه است اسفند
 این زبیره زخم فلک به خوشی است

کلام بحر لطافت به بوستان آمد
 که آب از سر درم و چو باران شد
 باین من نه هم کم نو دان سخن
 بدان شب که آهون لاله ناز کند
 سکنه دی بجان خواب رود نموده
 صبا که سلسله دشت است از چشم
 کجا باز چشم گیرد که از گذشت
 نهی نصیب که از فیض عام و دم
 قیاسی بی روم از گذشت
 فلک مقدس باد با رقیب آمد
 لذت این باین سینه کار گذشت
 به لایق تر از در لکان ابرو بود

باین الم که چون سجده دیگر نه بود عشق رفریست آگاه از وجودش نیست خرمن ماه بین خوشه پروین بگر نیکی از بد مطلب گویند از تویدی دامن پاک ز آسیرش دنیا مطلب تمانه بستند در آن پرده ز چشم همچون تا نخوانند محو صحبت ابنای زمان کار از دست تو و دست تو از کار گفتن پند بگوش شنو اے باید	اسیر که بیا برو اوسیه پوش ست یکمان ز غمی تیغ و بیان قاتل نیست مزرع سبز فلک مزرع بهیجا فصلت کار حلوان کند زهر اگر قاتل نیست کیست در خانه خمار که پاد گل نیست سیاه از خویش روی فست که این محفل نیست جابجفل مطلب جا تو گرد و دل نیست ورنه کار یک تو شکل شمری شکل نیست تخم ضایع شود آنجا که زمین قاتل نیست
--	--

مصرع تازه ز زنجیر شنیدیم اسیر هر که دیوانه شوقش نبود عاقل نیست	نشد شگفته دلم روز وصل بار گذشت بساند غنچه همان موسم بهار گذشت
---	--

قلم پیچیده نم شدست باز آید
 قلم بهیجان شد و روز انتظار گذشت
 شکر سستی سرای پیش نیست
 بخت غم بهیجان نیست
 گوش که بهیجان نیست
 بانه بیل صدای پیش نیست
 حاج

صبحان بابین فصاحت در کمال است
 مکتوب کثرت در سلطان عالم است
 تا پیدایش باز چو از زبان گذشت
 حرف از زبان گذشت که از زبان گذشت
 برین سخن را میبوی جهان گذشت
 بر زبان بر آنچه دست خوان گذشت
 بیرون حق گذشت کمال بر جهان گذشت
 موی سپیدین جوانی در نشان گذشت

تاج فرق خسران در کوسا	کاسه دست گدای بیش نیست
تا کجا ترغیب و اعطای اسپهر	گلشن فردوس جای بیش نیست
لطف ازل قرینه سلطان عالم است	علم ابد بسینه سلطان عالم است
همچون بقیع کشتی قوح است در میان	آنگس که بر سفینه سلطان عالم است
خورشید گو بجهله جهانست در نشان	و نیاری از خزینه سلطان عالم است
نقش مراد خلق بکسی نشانده است	نقشه که در نگینه سلطان عالم است
یار رب ز نور رحمت حق بر کنار باد	در سینه که کینه سلطان عالم است
صد داستان خسر و صد باجر آجم	حرانی ز لوح سینه سلطان عالم است
نور قمر که چادر متاب نام اوست	پیرا بن مشبیه سلطان عالم است
از گردش زمین و زمان جاکافیت	حقا که در مدینه سلطان عالم است
بر دستها خلق که بالاست فیض	بهر عروج زینه سلطان عالم است

گوی که راه ماندوزده کاروان گذشت
 نقش زنده در تابست کز آن آه بستم
 عالم بیک طرقت زنده عالم خوان گذشت
 عالم بیک طرقت زنده عالم خوان گذشت

۵۳

به قیس از آن کین این زمان گذشت
 از اضطراب بن پیران زمین گذشت
 چندان بلند گشت که از آسمان گذشت
 دانش ز فکر خانه بهمان که زنده است
 گویند مردان که اسرار از جهان گذشت
 صبح و شب توینک نظر است

شام زلفت تو سر به بهر دست
 چون نباشد خورشید تو در دست
 ای شاه این ناله در جگر است
 عالم از بخت تو در دست
 از قضا مطلق همین قدر است
 سکنه استم از دست
 شاه عادل دین داد اگر است

دل پیاد زلف او سر به یکه دست احکم
 گلستان از حفظ گو تا با یک شتم کرده است
 باز دار از غره آن ستم ایجاد نکشت
 بنیاد بدم غم فو لاد نکشت
 با شارت سر یک غلق غم میسازد
 چمن از دست قد او کفایت نکشت
 کار شیر کند در کف جلا داد نکشت

بقای که کج عزلت ماست	آسمان دیگر در زمین دگرست
دست بی زر چو آستین کوتاه	سعی نفس چو آه بی اثرست
کس نه بنید کس نه شنود	عالم از چشم کور و گوش کرست

خصالت زشت هر کز است اسیر	
دیو در جانه ابو البشرست	

دعا گل جسم زار ما چو انجم کرده است	جاده را گویی بهجوم نقش پاگم کرده است
پایرون از گوشه عزلت گزینند بجات	چشم و نظاره احوال مردم کرده است
میکنند پیکان تیرش غرق کشتیهای عمر	قطره آبی چه سامان تلاطم کرده است
بر لب قاتل نباشد رنگ پان مانند خم	تیزی تیغ زبان خون تبسم کرده است
طبع شاعر کو بضمونی رسید و سهو کرد	بازنی ماند که در ره طفل را گم کرده است
دل چه راحت دید در غما که چون مرغ بجا	در مقام سوختن شوق ترخم کرده است
در شک بر فم فلاطون متفقد دانش است	اختیار از هر دو عالم گوشه ختم کرده است

۵۲
 اینها برآورده شد از شادان نکشت
 مگر از گری مضمون من که نبود
 مدعی بر ستم بهر چه بنهاد نکشت
 لاغری در تن من قطر و فونی نکشت

گشت بار یکبار از شوق نصداد نکشت
 اجل آمد بغیر عیبین دیوانه نکشت
 که بندگان گزافان طفل بی پروا نکشت
 چون بر سریند کشته نشد از شوق نکشت
 بیست در دست که از خانه بیرون نکشت
 بیک که در کجای شیری بیست نکشت
 کرد گلنگ ز خون سر فریاد نکشت
 دست از کف سخن باز نسیدام نکشت
 تا بجزم نند حضرت استاد نکشت
 این ابر که طوفان بی لوار و درنا نکشت
 گرد بیست که از دامن ترکان نکشت
 چون ملک که باشد کفایت نکشت
 نغزین بر کام طراز سفر نکشت
 نغزین بر کام طراز سفر نکشت

مرگ بسیار زیست پیش فاقه
مرا هم صد فلک آورد بر نفس
صبر زلزلم از حیا چون معج آب
صفت من چون طبع دارد که چنین
از سبویکی شری نیست
عقد کارهای کاه

تجربه بود گلشن و ما طائر قدسیم
 هر جا که آفاق بود گردیستی
 از طبع رسا را سخن صاف نمودیم
 ما را بجهان کس نشناسد ز غریبه
 چون لاله نداریم غم سینه خراشی
 صد داس بلباب نیز کند بهرن گردن
 چون مرغ سخن در چستان جهانیم
 بادیده رسیده است ز دل گرد که در
 بحر هستی نقش آبی بیش نیست
 اندرین عالم که قحط هست است
 عطرا لیداشک من در رخسار گل
 سینه از کبر دارد هر که هست

ما غرض قصه بسرا آمدن سر گرفت
حق اگر زدی از خدا این طاعت
کلام چو آفتاب در حق باز گرفت
انجام کار چاک شود سپید و نون
در انتقام آنکه زیشان کمر گرفت
از دست ناله پرده عجب گشتان گرفت
زین بام زار گرفت

ایش بدست خویش نه خود بدارم گفت
 بوداشت خط عشق مرا از زمین احکم
 اشم بدنگ رفته مرا در گم گفت
 بودش لاغرم نبود بایست
 شمع از برای یاد گرفتن زهر گفت
 کردم بیان چه سود فراق تر ببار
 بیل حکای

شعر لذت بقول اوستاد
 خود را گر بوخت باشد به زخم دست
 نام شام در به باغی ای ایسم
 جای عیسای بر سپهر چارم دست
 سوار سید و خلق خریدارانش است
 در خانه خانه گری بازارانش است
 خود را زانسان جهان میکند شمار
 غل غلیل هر که بگذرد از آنش است
 سجد هر که هست که بهست
 در آنست

باز گس نار تو دل زار دما و نخت
از بام بلند تو نگر دید نگا هم
یادت چه بلا بود که در عین تصور
برید سرم را دپی عبرتستان

آیا چه فدا دست اسیر از گف ابل
گا ہی گل دگاه بگلزار در آوخت

بر در دولت هجوم مردم است
 چون کنم تحریر وصف آن کمر
 ساخته ما کار عیسی نه کند
 هشت جنت با که دیدی در حدیث
 بی دصال او کجا آرام جان
 میرساند هر که ناحق نباشد رنج
 سیکده آباد تاسی در غم است
 تار سطر رشته سرور گم است
 قلقل مینا صدای قم قم است
 روضه پاک امام هشتم است
 هسته ماهی میان قلزم است
 نیست انسان فی الحقیقت کرشم است

رفقا که در من همواره
 گویا که از سینه اش آتش است
 مونس پیری من داغ سست
 مسرت وصل تو ای جان جهان
 قدم بیشتر از بیشتر است
 که درین گردن بختی که مرده

از چنان مراد که به بند و اند
 که بنیان چیست در گزند و گدازانی
 نیست از غایت وصل تا اگر حاصل
 منظره فتنه که زنی فتنه است
 منبر خاوند که اگر یار زنی باشد
 از تیر شاموی از خاک تو آلاست

و فیض صدق و صفای
 دل که صاف بود و خاتم سلیمان
 و فیض قانت خاتم سلیمان
 و فیض قانت خاتم سلیمان

۵۷

<p> مرد شمع که بنیاد فیاض دار غلی است بسلام که درو از مقام من و تو دور فکند روشن از صاف آینه بود بر سر من بود موسی سفید حاجت قصد ندارم به چون در مقامی که به ظاهر و دوست </p>	<p> راست گویم شجر بی ثمر است سر منصور بجایه ثمر است رفتن از خوشین مبارک سفر است سادگی جوهر اهل بهر است میتوان یافت که گرد سفر است سخن نیش زنان نیش تر است کمکشان حلقه بیرون درست </p>
---	---

<p> جان بلب آمد در حیرت نوبت گریه بخون جگر است </p>	
--	--

<p> بسکه هر نخت دل من گل خند است شاید اکعبه مبارک بتو باشد که مرا هر که بند و جهان تیغ و سپر ز پی رزق </p>	<p> بقیض نیز تاشای گلستانی هست هوس سجده بحراب گریبانی هست پیش مردان دم آبی و نیشی هست </p>
--	--

که چون عصای دست ای خرم
 از جرم صفای دست ای خرم
 که روی روشن و صفا
 بخت ابل جهان را بهر دو عالم
 از شر که بود و خوف مردن آسانست
 باس و بیکار و دل دولت دهانست

دست خزان و بیکار و دل دولت دهانست
 دست خزان و بیکار و دل دولت دهانست
 دست خزان و بیکار و دل دولت دهانست
 دست خزان و بیکار و دل دولت دهانست

کجاست که جلد آن گرفت را می
 جهان که خاطر جهان بفرمان نکست
 هزار غنچه بیابان جهان شکفت
 جهان بودم تنگ بچنان تنگست
 فریب دهنده داشت عاشقان بران
 دوست دوست من حال کاروان
 بدست عاریت نازش چنان پیوست
 بر تن عاریت نازش چنان پیوست

کجاست که جلد آن گرفت را می هزار غنچه بیابان جهان شکفت هزار غنچه بیابان جهان شکفت هزار غنچه بیابان جهان شکفت هزار غنچه بیابان جهان شکفت	چه قطب صاف نداری ترا چه سود از رخ سویت لعل که گشت از که میخوای بطور دیر تجله کلیم شد بهیوش به بزم جلوه که نازش از طسند دل زگر بیان مطلب او در سم پر طریق
--	--

اسیر تحم ایدم تمام ضایع شد زمین وادی الفت زمین قابل نیست

کشتادگی مطلب جهان جهان تنگست خدا کند که رسد زود قاصد از دور یار بکشوری که منم دگری از کشتاش نیست ز سخت جانی خود مضطربم که قاتل من کشتادگی مطلب بزم بوسم اقبال	دل بخیل وسیع است و این جهان تنگست که عرصه بر من ببار ناتوان تنگست زمانه تنگ من تنگ آسمان تنگست کشید تیغ مگر وقت امتحان تنگست بهار تا نبوده دست باغبان تنگست
---	---

کجاست که جلد آن گرفت را می
 جهان که خاطر جهان بفرمان نکست
 هزار غنچه بیابان جهان شکفت
 جهان بودم تنگ بچنان تنگست
 فریب دهنده داشت عاشقان بران
 دوست دوست من حال کاروان
 بدست عاریت نازش چنان پیوست
 بر تن عاریت نازش چنان پیوست

در نقد نیست آنچه بزم خیال است
در فکر استخوان پس مرگ است
در غنم غنم غنم غنم غنم غنم
در غنم غنم غنم غنم غنم غنم

هرگز انامیدن عشق است لاجون چوین
او بلند سیاه بر فراغ اندا بل صفا
بر زبان نام خدا دار و بدل یا و تان
بر خلافی با کسی گرد وین که با صد التجا
کی توان دیدن میان او که اند با عدم
گر غلط باشد تصورم چیست بگویند
چشم بر بندم بخوابم آید آن رشک قمر
پرده بالا کن ز در خانه نام شرم تو چند

ناله بر شعرم نباشد با همه مضونان سیر
رنگ بر رخسارم از رنگینی گفتار نیست

صد نقد انفعال بدست سوال است	دست سوال سبب انفعال است
دنیا بود چو خانه زنجیر در نظر	تا وسعت شود مردم در خیال است

طوم ازین خاکست
 بر زمین نشیند از عرق افشال است
 بیاب خانه از عرق افشال است
 از یک برودی شاید گل نیست
 خانه گوئی ز خون بیل نیست
 زمین بر کشی ز گشت بوش ایست
 صد و شصت و صد ای قاضی نیست
 ن

[illegible]

شیرت و بیجا و پوران قیامت مثل ما
خبر و راهانان بر چنین بگویند
تا لاش صورت بود و صورت بود
چیز قیامت چه قیامت چه قیامت
نمای اگر او در دست خود
در سر و طرفه قوامی قیامت مثل ما
لوت نرسانید

باز مناسک و ادب
و نیز نشینها را که سزاوار است
فصلان گویید و نیز شارقا
و اجل کشیدن نیز بدست لایق
نخند نامع پیروزه بجایه سوزد

۶۱

بفرموده از آنکه در سنگ ملاستال است
 نه پسند و در وقت یک یک و خاتم ملاست
 بسکه دارفته اند از خرمست دل است
 بجای یسین شوم کاش خطا تو من
 جان بلیک مددشان پست دل است
 بگو خرم کرم بر دل سیکین است
 شش غلست دل است

من وز خیر و شانه و زلفش
 داغ عشقش کجا و ناله کجا
 بہ اداۓ تو کے رسد گلشن
 دعوی عشق او مرا ز یسد
 خواب راحت بزیر چرخ کجا
 وقت مادر فراق سے گزرد
 از حجابست کم نگاہ ہے دوست
 خو کے مر جب گرفت جلد جان
 من کجا مجلس شراب کجا
 جہذا فہم قائل بہ دوست

ۛے نشتم السیر در کنجے
چہ کنم ماسیہ توکل نیست

[illegible]

کاشن عشق

دل اسیر الفت زلفت و ذوق
 دوست اندر چاه در غمان انیثا
 بی تو شد از دست و خشت تا آزار
 آتشین دامن گیر بان انیثا
 دشمن پنهان بلا س جان بود
 دزد اگر باشد نگبان انیثا
 بگذری روزی اگر بر که قات

دل پر سود سپردن بفرقت خطاست	شمع بردن طرف خانه زنجیر عبث
نیست هست گرت مال چنانجا کارست	دل چونامر دود و خجروش شیر عبث
در جهان نقل کجا جوهر اصلی دارد	دیدن چهره بآئینه تصویر عبث
از ناله اهل همه این خوان جهان میمیرد	اهل حرص اند بفرست کرد شیر عبث
میرد گل اگر از باغ شرمه آید	نیست زیر سنگ این گلشن تصویر عبث
خط پستی آفاق با نسک شستم	کرد کلیف رگم کاتب تقدیر عبث
قدیم گشته ضرورت بی ناله دل	گر کف نیست کمان ترکش بریز عبث

بگذری روزی اگر بر که قات
 دشمن پنهان بلا س جان بود
 دزد اگر باشد نگبان انیثا
 دل اسیر الفت زلفت و ذوق
 دوست اندر چاه در غمان انیثا
 بی تو شد از دست و خشت تا آزار
 آتشین دامن گیر بان انیثا
 دشمن پنهان بلا س جان بود
 دزد اگر باشد نگبان انیثا
 بگذری روزی اگر بر که قات

انچه بر ماست ز اعمال بد ماست اسیر	
کلاه بخت عبث شکوه تقدیر عبث	

سو ختم از سوز هجران انیثا	انیثا از دایخ حیران انیثا
شتمل شد آتش غم الحذر	گشت خاکستر دل و جان انیثا
عمر آخر شد بگرداب بلا	غرق شد کشتی بلوفان انیثا

از نسوت مهر تابان انیثا
 ای از دمان غوغا شمع خورشید
 وی بخت و ذوق حدیث و صحبت
 و یک نظاره تو فراموش میکنند

از راهی به ایستاده دنا هم از بس
 قرآن زکره کار ز قلم و شمشیر
 وصف دانا و خاندان من
 و در از ابل حوص از غلبه سبک
 و بنده اگر فروده آب زهد
 کتب

عرض کلام خاص مجاہد چاهنجار
 تپنده کور را به بغایل چاهنجار
 سر زنده ز غوشین ترا دل چاهنجار
 یاراج ندید چه چرخ عالم چاهنجار
 در طوق دای زلف از قفا بزم چاهنجار
 بختن مرا بطوق و سلاسل چاهنجار
 دل را به چرخش و زغشت زبیب
 بدار اکتبش و دل و ساحل چاهنجار

مکتوب من بر بر سر و چشم نامه بر	آیات اکثرست در و بیشتر حدیث
باشد حد و بخیل و حبیب خدا کریم	گویم خلیق یافته ام آنچه در حدیث
این هر دوای آسیر جهان جنت اند	
نشیده بخت شیر و شبر حدیث	
در خانه حیات نباشد سواکے رنج	گورست ازوری که خیزد صدای رنج
ای بجز در تبیبه انتهاکے رنج	جنت گذاشته است سر خود بپا رنج
فرق ست یار من بهمان من در قیاب	او آشنای راحت و من آشنای رنج
اجسام کار رنج چو عیش ست در جهان	رنجی اگر رسید بجهان نیست جا رنج
روی ترش من و با قاق شاد باش	از شربت انار ترش کن دوای رنج
از بس بصورت غم عشق تو عاشقتم	عشوق ماست هر که بود مبتلای رنج
اندیش ساز ملاطم راحت کجا آسیر	
با کشتی دست موافق هوای رنج	

داند کسی که بی معنی معشوق
 در قطع راه شوق نزل چاهنجار
 همچنین در دست شمع نوزدینگی
 هر گاه انداختن بعبادل چاهنجار
 بیشتر شبها پرده بخت قاصد است
 بیشتر شبها پرده بخت قاصد است

بیت زبیر زاده قمل چاهنجار
 در شام که مکتبی غم خود آسیر
 آفرین چو کلاه چو حاصل چاهنجار
 ز قیمت دل تقاضی دلم چاهنجار
 سستی چو شد شکسته بنگه چاهنجار
 در منتی که تیغ زبان زخم چاهنجار

کار صام صیت غم چاهنجار
 بی اختیار دل سوی دلم در دلم
 جام کباب دست تو بگر چاهنجار
 در غمی که نیست سماعت فن کوا
 چون گوش شد بریده بزم چاهنجار
 افسیت پسندت کس که کذب
 کل البصر پرده افروز چاهنجار

بسیار دواهای دل کار و گرینج
 دواست فقط حاصل گزیده گرینج
 چون لاله بود خلقت من دین و پر
 دایم بیای من از دست تو خدا را گرینج
 ای جنت پرست بهائی ز تو کلام
 یک پوسه و آن نیز بکار و گرینج
 گاه از انعام توام در شب و صبح

خود می پرد ز شوق سوختی ستارام	بیکار نامه بر به کبوتر چه احتیاج
هست بلند گردن بود چشم کور به	دیوار کوته است اگر در چه احتیاج
شیرین کلام تو فارغ ز بوسه کرد	خرما چو گشت پخته به شکله چا احتیاج

فردا قریب این همه یتیم است آسیر	
در انتظار و عده هفت چه احتیاج	

با همه مهر و وفا بود بخارا چه علاج	بعد ازین ای بت بهر خدا را چه علاج
فرض کردم که گلچین ندیم گلچیدن	می بود نکست گل باد صبارا چه علاج
باغبان شفق و هر گل چین به سر زمر	تا نه بلبل بے برگ و نوا را چه علاج
کمی حرص محاست ز بسیاری رزق	کاسه پر گرد اگر چشم گدا را چه علاج

من دران کوچه که چون بیت نشا هست	
بعد ازین هم چو مرض ناند قضا را چه علاج	
لطف تو زبانی بن زار و گرسنج	از وصل گس و عده بگفتار و گرینج

فکرت شوم از حال آسیر خن آرا
 گزیده ز نقد بیجا بهر دست نقد
 کتاب و خانه کجا بدین خراب کجا
 بیابان چو آید بهار و گرینج
 دخی که تو بیکسری زنی شکستنی

بسیار دواهای دل کار و گرینج
 دواست فقط حاصل گزیده گرینج
 چون لاله بود خلقت من دین و پر
 دایم بیای من از دست تو خدا را گرینج
 ای جنت پرست بهائی ز تو کلام
 یک پوسه و آن نیز بکار و گرینج
 گاه از انعام توام در شب و صبح
 ۶۴
 دیدم که فقط جبهه دو ستار و گرینج
 ساقیست نصیب گران و گلگون
 در صحن دیدم و دیده غنبار و گرینج
 بایند کجا بر می جلد و حسینان
 از نیک خاکری بازار و گرینج
 فکرت شوم از حال آسیر خن آرا

انچه چون خاک نسبت فرشتگان
باشد بر سر ج بقصد خواب روح
چون گل در عتاب و بار و گرسید
شطح بازی تو بود و هست آسمان
انجم پیادگان و مسو آفتاب و رخ
بر عضون چنین بود آما در کس
نگذارست با ترها الخط و در کای
نزدیکی خوشتر رسد آسم

پیدار شد با تو با کمال
 در راه بسیر خودی خوشتر رسد اسم
 شود پیر اگر تو وقت وضو بخیزد
 معاتب تو خدا از سیاهی بینی
 ترا گمان کرد به یک خدای بینی
 را افلا بیدارین رو در کار و کار

چنانکه در کتابی که در دست
 کیست دیده و سخن که عیب
 که در زمانه است تا بیست
 ششده ام سخن از زبان
 که هر که دید ترا خویش را
 بحسب مدار تو اضع نام
 از بهر که پیشانی
 نامزد

چون شدم غم خاک همچو افلاطون
بصد خرابی اگر شنیده ام بدست آمد
قرار جان همه از صحت بدن باشد
چه حاجت است کشتن کثرت پیرخان
چراغ در شب یلده زیاده نور دهد
چون مباد بزم جهان خرابا تے

هزار شکر که بخواریم همانست آسیر
چراغ نیست اگر بر هزار است قورح

<p>من فزده دار در رست ای نقاب رخ دیدم کتابخانه حسنت ورق ورق آنانکه پے بمعنی تحقیق برده اند طالع مرا بجانب مے خانه گریزد</p>	<p>بیتا بم از فراق توا ز من متاب رخ کردن بیاض جبهه صحیفه کتاب رخ بیند بی نقاب بزیر نقاب رخ الم بشیشه چشم بجام شراب رخ</p>
--	--

کرم جلوه فریشتن غفلت
فرشایک با وال مانع نیست
که بجای به دوستی توانی بست
خس پیران حیرت فرست تو نامزد
دوس تانه بجز پیشانی نیند
بجیب مدار تواضع در دلو دست

چو توان کرد ایصال سکندر بنده
 خدمت آینه داریش بجا بنده بجا
 آه از ظلم و از خون که امیصادان
 دام بروی یوانا نو دسر نهند
 زار شوند را که میطبی دولت عشق
 تا چون رفته نگردی تو کوم نهند
 دره رشک سر آنگاه که قدم سازند
 زار شوند را که میطبی دولت عشق

که هر که رفت و گریه قفسه بنده ز نخل در کف عجمی عصا بنده ز مانده روی تو بی رونما بنده بجز تم که بسویم چرخ بنده ز شرم جانب مردم گمانی بنده ز آب آینه روی صفای بنده بجز خدای ماسوا بنده بجز جبرخ دولت گمانی بنده	شتاب چیت براه عدم نمانم اسید همزی از چرخ محض بی بصیرت عروس تازه ای دخت ز بچه خرم برابرست با فاق چشم الطافش حجاب حسن بحدی که ترس چشش زبان تر نفع جهانست اهل حیرت بین سر سده مانده چشم یک بنیم بغفلت ار گذرد روزگار آساست
--	--

اسیر دیده حق بین هر که اهل نیست بنی و آل بنی راجه بنده	
داغ سودای تو با صاحب فسرند آه ازین قوم که گرانند دریا گرد	که درین بزم و دستار یک نهند تبکلفت دم آبی به سکندر نهند

زار شوند را که میطبی دولت عشق
 تا چون رفته نگردی تو کوم نهند
 دره رشک سر آنگاه که قدم سازند
 زار شوند را که میطبی دولت عشق
 زار شوند را که میطبی دولت عشق
 تا چون رفته نگردی تو کوم نهند

چو کل جاده گلگون ایستاده نهند
 پا کنند که سائیکه بخت و قلم
 حرف را راه بکوی خطا سطر نهند
 زنی اهل جان و جان نیست
 طفل از بی بود الزام دارد نهند

چو کل جاده گلگون ایستاده نهند
 پا کنند که سائیکه بخت و قلم
 حرف را راه بکوی خطا سطر نهند
 زنی اهل جان و جان نیست
 طفل از بی بود الزام دارد نهند

کسی که چو چرخ در آواز شد
 عیبی لب کی طیب بر لب چو چرخ شد
 چو چرخ در آواز شد
 بلب نالان محیط در چرخ زنگین
 اشک چو چرخ در آواز شد
 سر زده در آواز شد
 بوی کین تا نو بادی بیزان طهور
 جنس حسن بوی در کوچه و بازار شد
 حاصل نالیدن خاطر جمع شد
 کاروان چون جمع شد بگفتن کاروان
 خدا زنده کرد و عزت و جلال شد
 زنده کرد و عزت و جلال شد
 خدا زنده کرد و عزت و جلال شد

بسی کوش چو دشوار سهل میخوای به خاک کوچه او مرده که دفن شود سوار چون شود آن شاه دست فیران ز خار غم دل راحت طلب برآید بشوق قد تو هر سر و میشود قری بشور خنجر من خند با مزین ساقی چون جنون زده فهم آشنا نمود	که راه دور ز رفتن قریب میگرد چو مونی ست که جنت نصیب میگردد بلند بچو صدای نصیب میگرد درست طفل ز چوب اویب میگردد ز دست جور تو گل غنایب میگردد شراب سر که شود چون نصیب میگردد که در جنون بغلا طون محیب میگردد
---	--

اسیر فطره خونم اگر پرد به هوا خانه تازه بگفت انحصیب میگردد

غزل نعره شوق کلیم آهنگ موسیقار شد این ره خوابیده از بانگ حسن بیدار شد	جلوه نبودی و سوز ساز ما بکار شد خاطر افسرده گرم از آه آتشبار شد
---	--

رفته در دین و دهر در گدازند
 چرخ در دین و دهر در گدازند
 صحت عظیم از این طریق دار شد
 کیم بپوشم کیم بپوشم کیم بپوشم
 ناله و زاری مستانه و بیقرار شد
 بیدار و خوابان تو بگذازد بگریزیم ز جا
 بر دم تو قدم برداشتن و شادمانی
 بفرستم از سبب تا بیدار شد
 بفرستم از سبب تا بیدار شد
 دوستی و عشق با یکدیگر نازک آید
 کون بوی گل زبان کنین گدازند

غزل
 فز

بیکم است که در دیده دیدن نرسد
 ناله ماست که تا گوش نشیند نرسد
 داشت تصویر تو در رسم قیام نرسد
 کایوسف بکف دست یزدان نرسد
 اقصا زانه کند گوشه نشینی کامل
 تمام زماندن بر رسیدن نرسد
 شد عشاق که دامن بگریم بر نرسد
 بخت پیران صبر دیدن نرسد

خنده بی عشرت دل رونه دهد	غنچه تا گل نه شود بونه دهد
عشق مغرور چنانست که قیس	بوسه بر دیده آهونه دهد
مرد سنجیده بیک سو که سپهر	پریشان تر از و نه دهد
وصل آن بت شده از فضل خدا	گم دهد دولت اگر اونه دهد
در غم خال مرز آشک اس چشم	به چاکس سجه بند و نه دهد
عاشق اندر دهن مار رود	دل بان حلقه گیسو نه دهد
چون توان کرد بان ترک سلام	که جواب از خشم ابرو نه دهد
اس گدا چند خروشه که نجیل	استخوانه بسگ کوند نه دهد
نیک از دشمن سنجیده مخواه	بوسه گل خار تر از و نه دهد

نزدین باده حرام است اسیر	
جام تانگس جادونه دهد	
باده با آن لب یگون بکشیدن نرسد	سیوه سیب و قش را بر رسیدن نرسد

لب لعلی که پیدمان یکیدن نرسد
 ز کبر و شده در نیم و غوغی از دم
 آخر این کار بشمار کشیدن نرسد
 بر چنین در قفس تن آن اظهار جان
 ۶۸
 ملک الموت بر او رسیدن نرسد
 بارش ابرو خایت نشود که زمین
 دانه را دوست بدامان و دیدن نرسد
 بر نفس همه آفات جهالت آید
 خارش پای بر نه خجیدن نرسد
 مژنه جام مبارک که اسکنار شود
 بکشد در ضبط نفس که شکر شود
 بکشد جای خوشین و شکر شود
 بکشد بد و خوبی با دین عالم حکیم
 طبع شاعر را پس از نازکیا خیال
 شدت رنگینی مضنون بر نشود
 صاحب

ناله چو فتنه در میان آسبایکنند
 چون گریه باد زلف آواز آسبایکنند
 بود عجب چو پیش چشمان آسبایکنند
 غماز آن نگاه لطف جلال آسبایکنند
 هر که شانه دارد بهر اندر و شکافت
 دخل بجای بصر زلف و آسبایکنند

دانند عجب آسبایکنند
 خالی که زبیر سایه بال آسبایکنند
 پای بندم شکفتند و آسبایکنند
 زندان تنگ را چنین گشت آسبایکنند
 بیل خن اذان آسبایکنند

صاحب زر را همین اندیشه یاد درست میشود امد و مرید زن که تا گرد و پدر غازه میماند بر رخسار خود طلقان پیر دارد قصد میگردد اگر دست مرید کشتی درویش در هر کجای میگردد بدست	ملک دارا گیرد و همدست اسکندر شود بار شوهر یکشد و خضر که تا مادر شود چهره را خواهند که خورشید روشن تر شود خانه او را باین تقریب غارتگر شود تا کجا آواز صاحب همه نگر شود
---	--

چون کسی را با کسی کاری نمی بینم آسبایکنند
 وقت آن آمد که عالم عالم دیگر شود

تحریر حال فقر من بینوا کنند حاشا که خلق جبهه براه خدا کنند این رهروان که سخت بکاوش چو سون در اشتیاق کعبه کوی تو ساجدان طول حیات کم شود از عقده با کار	گر کاتبان قلم زنی بوریا کنند اکثر قصاص روز به بسرا داد کنند راهی که میروند در روز خن با کنند رو بر قفا نماز به سجده ادا کنند گر در دراز گر گره رشته واکند
---	---

۶۹
 کل را حدیث او به تن گوش میکنند
 یاد وفات فرد و هوش میکنند
 خیال از آغوش میکنند
 نبود حدیث چشم بسیارست کدام جا
 آموختن بی سیم گوش میکنند
 گردن خود و دینت و آسبایکنند
 سوراخ چون گم به میان آسبایکنند
 از گزاف و دل روشن بگردانند
 فطرت چراغ آینه خاوش میکنند
 پیچید هوای شمع قدش بهر کریم
 فاف و اوجدهن آغوش میکنند
 از گزاف و خندون آب بقا کردند
 آسایشی که نقدن آغوش میکنند

سازنی که ازین لاله زاری کند
تویی که از من تقصیر من کنی
بموش باش که از اختیار میکند
بیار لاله زار و دو به جام بزم
بموشی که کل از شانه میکند
بموشی که دور می کند
بموشی که سنگ بر خرم می زند
بموشی که از شانه میکند

از گوش هوش هر که بر کرد و پنهان را	واند چه گفتگو لب خاموش میکند
شغم که یاد فقر ندارد و چو ربه است	سرمای شب بر روز فراموش میکند

یارست خود فرقیته خود مگر آسیر	
در هر قدم نظر به برودش میکند	

از من کناره باده سرچشم میکند	حق نمک کباب فراموش میکند
هر کس که دید حسن ترا شد گدای عشق	آئینه رارخ تو غم پوش می کند
آن دیده دیده که بود نورش از خرد	گوشی شنیده که سخن گوش میکند
نشیده ام ز صاحب باده حرم	آن گفتگو که رند قدح نوش میکند
آید حدیث کوی تو جانی که در بیان	خود را چو گل چمن به تن گوش میکند
ایدل ز یاد دوست تغافل که طفل	بیلی خورد سبق چو فراموش میکند
در محفل که چهره انور انیش بود	پیر دانه عشق شمع فراموش میکند
گوید بوصف لعل ببت هر که شعر گرم	روشن چراغ زاتش خاموش میکند

بموشی که ازین لاله زاری کند
تویی که از من تقصیر من کنی
بموش باش که از اختیار میکند
بیار لاله زار و دو به جام بزم
بموشی که کل از شانه میکند
بموشی که دور می کند
بموشی که سنگ بر خرم می زند
بموشی که از شانه میکند

از بیکه مخ تو چون آتشبار میکند
بیاد روی تو بگذشت آنچه بیلین
بموشی که ازین لاله زاری کند
بموشی که دور می کند
بموشی که سنگ بر خرم می زند
بموشی که از شانه میکند

بموشی که ازین لاله زاری کند
تویی که از من تقصیر من کنی
بموش باش که از اختیار میکند
بیار لاله زار و دو به جام بزم
بموشی که کل از شانه میکند
بموشی که دور می کند
بموشی که سنگ بر خرم می زند
بموشی که از شانه میکند

کشمش کشمش

خوشترم کرد که ز قمار بزند آنست خنبد
 بست در سلسله زلفت بر چنبد
 خنبد که مال دل بسکند و دود بر دلسرا
 خنبد که ز من بقیب بان بیا بانی خنبد
 و لم آرا نش خود کرد و بیچاره خنبد
 وقت آن شد که زار بر دوزخ و آوار خنبد
 زید بحراب عدم سگ بر بیاض خنبد
 کج که خدا یا نشد ام خنبد

چه تفاوت شده و گدادر د
 جلوه خالق است در مخلوق
 دل من بجز است و عشق آتش
 تن زارم کشیدش آخردار
 هر که اندر جهان بگوشه نشست
 تن او نازک و دلش سخت است
 و عشیت بادشاه وقت خودست
 آشنائے مکن به بے گانه
 زلف او غافل از دماغ نیست
 همه آفاق یک خدا دارد
 این خبر نیز مبتدا دارد
 جا اگر گرم کرد حساب دارد
 کاه من جذب کهر باد دارد
 نمک به بر رحمت خدا دارد
 گل من خار در قباد دارد
 فوج اطمان در قضا دارد
 خوں به گانه آشنادر دارد
 دست در دامن صبا دارد

رفت اشب بگوش یار آسیر

نامہ ام طالع رسا دارہ و

داروغه اغست دال ز نوگل خندا چنده دارو این غنچه تاشای گلستانی چنده

نازکیهای دماغ تو که گید نیست
 گشتان نکست گل بخت بدیاخت
 مده برم ده منده ای فلک بدیاخت
 گشت بداد که یک خط ده جوانی بدیاخت

کتابخانه

[illegible]

تو چہ دانے کہ درین بادلیہ ز روزازل
رخ منفی تو پوشید جهان رو بکفن
فکر شیطان نرو پیش ز اثنا عشری
صلح کل نہ ہم از دین چہ بگویم کہ
ذکری از چشم سخنگوے تو آید بیان
ما کجا خانه کجا گرد خود ادبے برگ
بجنون ہم نشدم باعث تکلیف کسی
قیصری چند گذشتند و سلیمانے چند
برزدی پرده و شد چاک گریبانے چند
چہ کند دزد چو باشند نگهبانے چند
کافری چند بیایند و مسلمانے چند
جمع گشتند بزرسیک سخندانے چند
بهر دیوار نشاندم مغیلانے چند
دژہ چند گرفتیم ز بیابانے چند

لذت زخم محبت ز دلم پرس آسیر

تیر با خورده ام از چشیش خرگانی چند

جای غبار ایرگرازدور شد بلند
عزاز عشق بین کف بحبت برای من
از دور در آدمم چو بزم نشاط او
چون شیشه گردن من مخمور شد بلند
آواز مر حانه لب حور شد بلند
آواز دور باش ز طنبور شد بلند

آتش زنده شیب دیوار شد بپند
سرمه گم گم ییود هم از غش آسم
طوفان بتود آتکه ز تود شد بپند
خلق هم زیان بلبق غشود

62

مطلق عقیدت یا بیت مطلق سے نہ ہونو
 چھانکھانکھ نقل کفر اگر ہے کفر نیست
 نصویر کس دریا بگناہ الحق نمی شود
 آلودہ کہ در دیو پس برگ بوج نیست
 سے معلق نمی شود

از خود فرستید بگفت ای در دوست فدا شو
 شمر آشنا باین سگ بلقی نمی شود
 آئینه صفات خدات مرقعی
 مصد خلافت معنی مفتی نمی شود
 هر کس

دو رنگ آسیا چیت وزین اند
 که آن در گوش سینه این نگرود
 اگر سینه سینه در دین نگرود
 سینه سینه چیت در دین نگرود
 که آن در گوش سینه این نگرود
 اگر سینه سینه در دین نگرود
 سینه سینه چیت در دین نگرود
 که آن در گوش سینه این نگرود

هر کس درین زمانه ندارد و صف اول آن شاعر که پیش کلام فصیح من سیلاب تند بسکه بوداشک خنده	هر سنگ صاف صورت ابرق نمیشود سر سبزی کلام فرزدق نمیشود نهری بجای نیست که خندق نمیشود
--	---

مشکل بود علاج مرض خشن آسیم
 تا آب برگ سبز مروق نمیشود

عدو از دوا غما سسکین نگرود بغیر از سینه خاک در او اگر از کوچه زلفت نیاید ازان باشد دهل بر بام خسرو بخور غن جگر در فکر اشعار مگر دینیک بد در صحبت نیک مقلد جوهر اصل نه دارد	پلنگ از نقش باقالین نگرود سوره دیده حق بین نه گردد دم باد و جهاشکین نه گردد که خواب کو کهن شیرین نگرود زبان خوردن سخن رنگین نگرود پلاهل در شک شیرین نه گردد بسالم خوشه چین گلچین نه گردد
--	--

از دروغشین بن خاک نشین را بداند
 اگر از دست تو نقش کف پا بداند
 مادر مباحثت با عیال عالم با بداند
 کافران همه آواز دراز از غیب بداند
 قوت ناخفته در دین نورست
 سحر
 چون در کار یک بیاورد
 بیست از دهم بیست و نه در دین
 که از دوی بر اندام قضا بداند
 روی مگلان تو چون جان بداند
 زین خواب دهم دست دعا بداند
 دل که در سینه ام از صفت بداند
 یوم عاشورای تو بداند
 باشد ز همان پیر بنگر بداند
 خوش تو نه ندانم بداند
 که از خطا تو بداند بداند
 که در کافیه بداند بداند
 دادم بر بیاور همان بداند
 چشم خودم به سگان ماهور بداند

از بوی منت افشته سمن جان افند
خواب ز غدا هست دلا ای بونم
بارب بوس لیسست ل زود بید
در آرزوی دین آن خن افند
فقری که بدینال غزل خن افند

گر در چین از آنست بهیم و درم
گل بس کل سر و لب و چین افند
خندند و مدد برب و جایی گل
گر برین گاهست برب چین افند
فریاد از آن دید که از دیده خن افند

دانش زلف شاد و دین افند
این جان که نسفست زین بیک افند
دقت است که آخر بکفت را سمن افند
دندان صفت زالم از دین افند
بی شکین دل زلف چان افند

بهر جان رخ روشن پیش و در دین افند
لحم دفته کی نرم بود که چنان افند
که آب دفته در جو یک پیچانی افند
شواره و چه دندان بی طلب افند
اجل بزم با هزاران ناز و شوق افند
توکی ای شوش می آئی که بوی افند
بی بخواری دیوانه از دیده افند
بی شکین دل زلف چان افند

اسیر احوال سوز دل اگر تحریر میازم قلم در دست من گلر ز آتش باز میگردم	
اصول خسته اسلام پیش من باشد دیان تنگ بتان به کی سخن باشد سگ تو مائل هر استخوان که شد گفته هزار ناله نمان در دست و خاتم دل به پرده یاری فریبشمن خورد چون نیست عهد جو ابرو بگوشه نشین تم بخاک سپارید نصف نصف بک چوبی نیام شود تیغ آفتاب ناست شبیکه ذکر سیه کاریم فتد بیان بیاد بزم احبا اسیر نا لا نم	مخمس که به تعریف چمن باشد خوش آن سخن که بلند از کهن باشد خدا کند که همین استخوان من باشد برنگ صورت بلبل که در چمن باشد کند چه گادو چو قصاص بر من باشد قص به بلبل بے پر به از چمن باشد که رخ مفسده شیخ و بر من باشد زبان سخت همان به که در دهن باشد هزار شمع و سیاهی و دین باشد چو بلبل که جد از گل و سمن باشد

بازای دیده دم گریه زید در احوال
طوطی از منطقه معتدل و انسان نشود
صورت نقل در صورت تاملی در گستر
په کند غنچه اگر سر بگریان نشود
در ریاضی که کند ذکر بهان نشود
دیو از خاتم دزدیده میلان نشود
بار که دزد دهن غنچه خندان نشود

بغیر بخودی ترک جهان دشواری بنم نشان از سر مهر بیای دهر و اختلاف تسیر اسفل و اعلی ندارد دجست عالی خور و آخر گوشت آن ناله گزوان زبان بازو ندام شمع بزم من شب بخت که میخواهد دماغ آشنایان تازه شد از شمع رنگینم دیرین دیر از شکست سخنان بخت بخوان اگر در خانه درویش شاه آمد عجب نبود بدل جا کرد غم ای دیده روشن خدا حافظ چراغ اولی گشت چون دزد در کاشنای	نمی آید ز عاقل آنچه از دیوانه می آید سمندر خواهم و ماهی ز آستخانی می آید برابر بر تو خورشید در هر خانه می آید رسد تا عجب می از شیشه در پیانه می آید که بوی مشک ز خاکستر پروانه می آید درین گلزار بوئی معنی بیگانه می آید که از ناقوس آواز سنگ پیانه می آید حریر گنج اکثر جانب ویرانه می آید چراغ اولی گشت چون دزد در کاشنای
--	---

آسیب از بند و اعط غفلت من میشود و چون تغافل پیشه را خواب خوش ز افشای آید	جاگدازست فیری که نمایان نشود آه از ان خنجر پوشیده که عریان نشود
---	--

از دست زدن و دهن جو عمان نشود
وای بر چی جلاد که بخوابد آسمان نشود
شیخ گریان لب گور و زبان نشود
از دست تو قطره در لبی بهمان نشود
سنگ از گناه چشم عطا نشود
حاصل نیل و آب در قضا نشود
پوئل گشته بر و فزون خدا نشود

بازای دیده دم گریه زید در احوال
طوطی از منطقه معتدل و انسان نشود
صورت نقل در صورت تاملی در گستر
په کند غنچه اگر سر بگریان نشود
در ریاضی که کند ذکر بهان نشود
دیو از خاتم دزدیده میلان نشود
بار که دزد دهن غنچه خندان نشود
بازای دیده دم گریه زید در احوال
طوطی از منطقه معتدل و انسان نشود
صورت نقل در صورت تاملی در گستر
په کند غنچه اگر سر بگریان نشود
در ریاضی که کند ذکر بهان نشود
دیو از خاتم دزدیده میلان نشود
بار که دزد دهن غنچه خندان نشود
بازای دیده دم گریه زید در احوال
طوطی از منطقه معتدل و انسان نشود
صورت نقل در صورت تاملی در گستر
په کند غنچه اگر سر بگریان نشود
در ریاضی که کند ذکر بهان نشود
دیو از خاتم دزدیده میلان نشود
بار که دزد دهن غنچه خندان نشود

ساقیا باز آ که از دست غمت
چون ز چشم جام و دنیا برون رود
زبان از قصه پردیا برون رود
چون سافر کو پیش بابا برون رود
چون سافر کو پیش بابا برون رود
چون سافر کو پیش بابا برون رود
چون سافر کو پیش بابا برون رود

زود بر بابا بنیم اسکس عیله
جان زن امروزه در دایره
فوج احسانت همیش آیم
مرد میگویی نیت مناسه زود
شکل بست آید معنی که آید

کردن بیکه آیم یک کتاب دارد
دو قصه گفتن من بندان شایه
چون مرا نیم بسل تیغ فطرب دارد
بیک از قریب دوم از شمشیر دور
دختر زود دیدم آتم سر بیدارد
گرم نگاه او شد شمع پر غمت

د انم که نیست وعده امروزه ش غلط نعل افکند براه سم راهوار او بر خاستم بودی وحشت چو گردیاو تاوان بفقر لذت کام و دهن نخواه باش ای نسیم خاطر و لکیر غم نیست روزی بود با بل جهان باعث نفاق در گریه یاد آن لیجان بخش اگر کنم	فردا وفا شود پس فردا وفا شود سنگ مزار من اگر آهن ربا شود بنیم که اتفاق نشستن کجا شود حاصل کجا شکر زنی بوریاشود این عقده داز ناخن تیغ قضا شود چون میرسد بلقه لب لب جدا شود هر طفل اشک عیسه معجز نما شود
--	--

حرص و هوا زاده ز دولت شود آسیر اکسیر خلق را سبب اشتها شود
--

از برم آن شوخ رعنایم رود زیست سوهانست و ما چون آهینم گلن اشکم بسکه خاک کوی اوست	مرگ می آید سیحایم رود هست از ما آنچه بر ما می رود هر که آید پایش از جا میرود
---	--

سوزی بسینه دارد و در دایره
که ننده در حکم که گریه در نیم
بازنگ حسن رنگ برق و کابرد
بلذت دوبرهات رحمتی لایم
صفت زبانه خطا دارد کابرد
از گریه در گذشتن در پیش چو کابرد
تاج اشک برون خانی یک کابرد

قاتل یوم که با هم در فکر صید مضمون
 آب از غم یادش بکشت شراب دارد
 بی بے رضای ساقی بدتر از شراب دارد
 دیوانه ختم و دوش سیلاب گریه من

خالی بدست ساقی گرسنا گریه باشد	شادام که تیغ قاتل بهر من آب دارد
ای غرقه لب میلا مثل صدق بشکوه	دیوار موج دریا گوش از جبابه دارد
او واقف دو چیز است تا واقف دو چیز است	مهر و فاند دارد زجر و عتاب دارد

روز سیه نه بند هرگز آسیر از چرخ	
از داغها دل او صد آفتاب دارد	

ای خضر جای گریه حال جبابه دارد	دار و دمی و آنهم نقشه بر آب دارد
خون گرمی بستان جام شراب دارد	گر روی گرم دارد این آفتاب دارد
تا جام بدست ساقی جام شراب دارد	آب بقا بظلمت رخ در حجاب دارد
هر و شمنی که نرم است در شستن تو گرم است	دریاست در روانی تیغ که آب دارد
اکسیر تانه گرد و سیاه بقر است	بی مایگی بشر را در اضطراب دارد
بازار بلبل و گل گرم است در گلستان	در خانه رفت گلچین صیاد خواب دارد
ترداسم نه دارم چون حرص با ده ساق	آنها که جامه تر شد در آفتاب دارد

در وصف دو جهان سود سخن نیست
 صیاد پوشای درین خواب دارم
 از چشم و گوش هر کس فعل مردم سر زده
 سوزانهای مار عذاب دارد
 از ناله سینه سخن بر شراب دارد
 در لاله کان رود بخلا سفل شود

۷۸
 گامی که شکست ازین آب گل شود
 باقیست تا شب خجل و فراق شود
 در موسم بار بهر استعدیل شود
 خند آنکه در در گریه در بطاعت شود

در عشق خال بار طغیانی شکیم آید
 عشق تو جاده ایست که بر چل شود
 دل زدم کن زنگی که کفایت دل شود
 ایند با شکست تم و اگر دلال شود
 سر سبز دانه از اثر آب گل شود
 به نطفه

کین کیم از یکدیگر است ترک عود
 بیجا با کردن سراب در شمع نیند
 داغ دل از طالع گزیده ام چون گل
 تازه میگردد اگر خود را بمیرد
 گم نام از وصیت از ترس نیندیشد
 برق خافت با تن نه با عالم نیند
 عجب از تو تاویل با فسون توان کرد
 بفسون حدیث است در گویان کرد

بی تحفه سخن بر اصل سخن مرو	منفس بصحبت امر انفعیل شود
صد شیشه زو بسنگ نشد محسب خجل	ظالم ز شق جور و جفا سنگدل شود

زینت پسند ایل معانی بود اسیر	
گیسوز شانه مصرع ناخن بدل شود	

هر که از راحت بکوی فقر کیدم میزند	پشت پا از بی نیازی بر دو عالم میزند
قطره غور آنکه از خجانه عرفان او	افکند خم بر فلاطون جام برجم میزند
هر که از میخانه ترک خودی بخورده است	شیشه های نه فلک بر سر هم میزند
بر سریر سلطنت هر کس که گنج فقر یافت	لافت درویشی چو ابراهیم ادبم میزند
هر که از قبه نماز ازل شمشیر صبر	گر شود صد لشکر غم جمع بر هم میزند
آه پی در پی کشد چاروب و صحن فلک	آب بر روی زمین شک مادم میزند
هر کجا سازد بیاض گردش اظهار نور	کاذب ستار صبح صادق از صفایم میزند
کشته آورده پیش پور مریم بزم	زنده سازد از مسیحائی اگر دم میزند

کیمیز از جیبی که کند در ز جیبست
 نقد و درخت گزیده خون تو کرد
 با خندنی و جام که صحت بسبب
 چون روز نشاندند شیشه بیخون تو کرد
 کین نیست که جان از جهان دو کرد

الفت بتو ای جانم چون تو نکرد
 بیخون قلیب از سر پالین که مریم
 چندانکه مداد ای من اکنون تو نکرد
 بی جام کجا عشرت جیشد میسر
 بی خم بچمان کار فلاطون تو نکرد
 از صید گدوم که ویش بسبب

یک صید غم ظاهر بفسون تو نکرد
 تنگست چنان دور که در خانه تو نکرد
 با غم و کالان باقم خون تو نکرد
 ز شمشیر آه چنان خون تو نکرد
 لب از زنبیل سگ کالون تو نکرد
 بیدار خانه که از ایل که است با تو نکرد
 یا خدا تا صدی سال سلامت با تو نکرد

کالی باکالی بریخورد دایام کار
 دقت رفته عاقبت دریا بدیایم سر
 دل و دهنم افتاد الارفت شایسته
 دو الفقار من زبانی بگذازم سر
 جلوه هر دونه تنگ من دپوشیده زین
 بر تو خورشید هر جا آشکارایم سر
 با حضور قلب هر آن که یون تو نم زند

نیل البیاض خضر عمر خم و شیشه دراز	دور پیمان من تا بقیامت باشد
عرق آلوده چو آبی گلستان من صبح	شبنم چهره گل اشک است باشد
دلق درویش من بر تن شایانند	جامه باید که باندازه قامت باشد
ساقیا صبح و من شیشه و پیمان یار	که هنوزم سر سجاده افاست باشد
صفت عالم همه از مردم مکار پرست	مومنی کو که سزاوار امانت باشد

ضبط گریه سبب ضعف دلم گشت سیر
 خشکسالی زبانی قحط علامت باشد

نکته شاعر چون بلند افتاد با ما میرسد	آب باران سیل چون گردد بدیر میرسد
من بغیر جهان بلبل مید پدین کیش	نامه برمی آید و خط احبا میرسد
فسکوه ایدل تا گنج در مجلس اهل کرم	تشنه که ماند کسی کو تا بدیر میرسد
جذب کابل گر بود دوی نباشد شگانه	یوسف از کنعان باغوشن یحیا میرسد
چند با من جیره دستبند تو ای درگبانش	انتقام نزع میگیرم سیحای میرسد

بعضی آواز ناخوش یکسایم سر
 نیست بجا تازش من کنی نیل من
 پیش احوال بر من از دست لایم سر
 باعث آزار و نیکان پیشو دوزخ
 عقل انبیا من تپنده دلم صبا میرسد
 از ریاض سینه در شوق بیت است

عالم دل تا حدی از حقیقت
 گل بر سر شاخ و گیاه
 وقت سس و دود ساغر آید
 انبیه زشت ببول در آید
 خورشید ز روزن در آید
 خورشید ز روزن در آید

چون یک نفس شد بدین
 با جسد دور آمد و آید
 حافظ چو نرسد از سنبل آید
 سن تو بعد از او ادم آید
 از دلم اگر بگویش
 از دلم اگر بگویش
 از دلم اگر بگویش
 از دلم اگر بگویش

کار خود را که او تمام قیامت آید
 اجل آن کرد به چشم که بجا نماند
 کسیت در عالم امکان که نماند
 دامن زمین آن کرد که در یک
 من به از گوشه غفلت نماند

بعد ازین بیتی رو به کلیه کنند
 زمین بسبب برکت چنان بود که
 باز نشنود احسان سیاحت کنند
 در بوی گلستان چو یکدیگر

بگذشت شب و برقت آن ماه عیسی نفسم هم آمد کاش ده چند تبید بسمل ما امروز ببلوه گاه وحدت باقامت یار مصرع سرود دیوانه گیسو در آرزو	صبح ست که روز محشر آمد زین سان که اجل زد و آمد نوبت چو به قتل دیگر آمد سر مد صفتان منم سر آمد یک رکن بوزن کمر آمد زنجیر کشان به محشر آمد
--	---

۸۱

می ترس از نگیرین
 چشمه واکن که حیدر آمد

غول هم کردی خضر به صحران کند
 سیکانی ایتم تو بر حاشیای جانان کند
 گل به بیل نماند به هر جانان کند
 می اگر دیده و نشان بفرستد از آن
 زاده شهر چین نیست که سودا کند
 هست خام از طایع برگشته است

بعد ازین حوصله عشق کس نماند اولین زخم پیکر رخصت جان کافی باد بسکه هرول تماشای جالت نرسم به آنکس که تماشا که عالم شده ام	انچه کردی بدلم سنگ به میان کند بعد ازین قاتل مارحم کند یا نه کند چه کند سنگ گراز شیشه مدارا کند چه تماشا است که او قصد تماشا کند
--	---

از نوی زلف و حلقه چشم تو در آید
 دل را از دامن عشق بر جانان مافزند
 طوق و سلاسل بن دیوانه مافزند
 مال قلم که سوزدم را دم زلفند
 اول قلم ز چشم پر و اندام مافزند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم
البركة في كل
بركة
والخير في كل
خير
والهدى في كل
هدى
والنور في كل
نور
والرحمة في كل
رحمة
والعزة في كل
عزة
والجلال في كل
جلال
والإكرام في كل
إكرام
والعظيم في كل
عظيم
والجبار في كل
جبار
والقهار في كل
قهار
والمتكبر في كل
متكبر
والجبار في كل
جبار
والقهار في كل
قهار
والمتكبر في كل
متكبر

کرم دیدار تو قابل ولادت ماند
 قصه صبر حکم می زدن کلفت سنان
 که بحر کرم درین خانه بر باد ماند
 تا بنفش بیدل و دیده که کندم پان
 ۶۳

توق کارگرمایه و نیز از

آنقدر عاقل است که از این
دانش من سودا زده و طلا و نماند
که پیش گفتا هست از آفاق آسمان
فریاد نماند

بجوازین و صلوات اللہ علیہ
رواق حسن قوامی بیور شہر
سرگودھا محنت

از صبح تا شب شرم و خجسته در میان
 که بر سبزه دردم با رنگدل
 به چشمه ناله کننیم جواب شد
 به قیبت لبیک گری دل بگنج
 فاطمید طاسری که خاک کباب
 آن است و صمیم چو چرخ بین
 خور و بزم آب و سستی ملازمت
 به چهره اش در سینه خط از گریه می آید
 سر سبز آن گیاه از فیض سحاب شد
 روزیکه از فرشته درآمد صواب شد
 دات علی بود و جهان آفتاب شد
 سخن گزید چون بنیان آفتاب شد

غنچه شد پامال چون از شاخ ریخت	وای بر طفلی که بے مادر شود
گر نباشد کوه تمکینش سبب	کشته افلاک بے لنگر شود
گر ترا بیند چنان قد خم کند	قامت جم مثل انگشته شود
قطره آب ارفند بر خاک من	از حرارت خشک چون گوهر شود
<p>کے بر بزم حسن او زید اسیر آئینه گر چشم اسکندر شود</p>	
دریا براه شوق تو گرم نشاب شد	زین پای موج آبله دار از جباب شد
هنگام خنده بوسه لعل لبش واست	ممنوع کی بود چونک در شراب شد
دنیا خرابه ایست کزین راه پر فریب	هر کس گذشت رو بقفا آفتاب شد
انگور دانه دانه تسبیح زاهد است	شاید دعای ساقی مستجاب شد
ساقی چه احتیاج گزک بعد میکنی	از آتش رخ تو بطمی کباب شد
باشد بیان غفلت ان باعث عروج	یوسف عزیز مصر تعبیر خواب شد

اتجانب خدا اسد الخطاب شد
 تا زم بخاکساری مولای یونان
 از مصطفی عطا لقب بوزاب شد
 یک یک شیند و بر ورق دل تم نمود
 در لاسکان برانچه سوال و جواب شد
 سلمان زین شریافت هم لطف و امان
 چون ختم کرد قلم بر خراب شد
 به بیت یک اشاره با و ن بهم کرد
 که داشت دستش تلم حکم آفتاب شد
 از قرب تن آدم کفایت شد
 و ز سر میزه اش بگل رنگ لب شد
 آتش می بر راه خدا داد و در بود
 سائل ز دست فیض یلکان بلب شد

نام محفل احباب را پریشان کرد
 کیسه ذکر پریشان نمود اسم
 سادو لجان که نظر برین می افتاد دارند
 آب از چشمه آینه بنیاد دارند
 حال و حشر زندگان فتنه دین دارند
 کرم و زنه اندیشه فرود دارند
 آدم که دل از حسن تو آگاه دارند
 کوه پارس به تنی چشم تماشا دارند

نام علی گرفت و دعاستجاب شد عید فرشتگان ز هلال رکاب شد هنگامه که بعد رسالت آید شد از دست شهر خانه ایمان خراب شد	قبول حق چنانکه باندوه هر بنی شاهی که تاخت بر سر افلاک غم قتل حسین بود باخته نتیجه اش ناسوس دین نیزید سیه رو بباد داد
---	---

بعد رسول که همان مرتضی اسیر کاری که از جناب رسالت آید شد

فلک که صحبت احباب را پریشان کرد به پیش و بر نیزه انجم ز کاهش غم رسید حوت پریشانی شرم به فلک نسیم کوچه زلفش بروی بحر وزید خوش آن دنج که از یکنگاه ستر خوش به آبرو به که نالم که چرخ چون غراب	چه عقد گوهر نایاب را پریشان کرد دماغ خشک من اینجای پریشان کرد بیاض انجم و مهتاب را پریشان کرد چه موج غنچه گرد آب پریشان کرد حواس غصه قصه تاب را پریشان کرد از زخمای خود این آب پریشان کرد
--	--

شک بر پیشانی دید که آید دارند
 دیو پریشان زدم کس تو کیست دارند
 کوهان باب غنچه بباد دارند
 حال ارباب صفا و شکر که دوریابی

دامن پاک ز آتش دنیا دارند
 خدا ز جلد گرانگیره جو آتش دارند
 بیابانین امیر غنچه بباد دارند
 به صفایان جهان در بحر غنچه دارند

رخت انداز که از شتر پاهایم
 دماغ فرزند تو آدم و خوا دارند
 بکنند از تختی دنیا که عزت اندا
 لعل و باقوت که جادو دل خا دارند
 درین چین ز کلام این غنچه بچک
 که بگلش صفت شکر آفتاب چک
 سپین ز بزم شکر که است شکر
 بیخ و زخم غنچه بچک
 پوشت

پنج گیل آید شید بیل
 که بوسه خون ز نسیم بباری آید
 خط خدای زنده شد بپوشه وصال
 شمع و آتش از جگر آید
 عجب زگر نیکی اختیار می آید
 زگر خنده نیکی اختیار می آید
 به بین روانی این اشکها کو آید
 ز دور قافله در غبار می آید

اسیر منتظر صد بلا و آفت باش
 گذشت روز و شب انتظار می باش
 بکس عالم از بیاض سحر و معمولی
 کشته بیابان هم کسوف کافوری
 یک شب بیابان شب است بیابان

فی الحقیقت و زنی نام او کا فوری بود
 تر گوی خشک تا آب دم بینت رفت
 در آید ایدم از باران رحمت بود
 یا و یا می که در کج ریاض عافیت
 کوکب اقبال شان شود نفس یلین از عافیت
 اگر بطبع دل شود نفس یلین از عافیت

بوقت گریه بیادم کدام گل آمد گریستم چو بیا و صفای دندان نشان گریه نباشد بدهر غیر تعب عجب نه جوش هماران نشد اگر فضا و	که جای اشک مرگان تر گلاب چکید بجای اشک چشم در غش آب چکید از آتش است اگر اشک ز کباب چکید گرفت قصه درک سنگ خون آب چکید
زمین پیران سیر از سپیده چشم چو اشک مردمان ز دیده پر آب چکید	
صبا بصرن چمن مشکبار می آید مگر بجاک شهید تو گریه خواهد کرد چه گونه شیشه دل این از شکست بود بسوزماتم کس دل چنان کنم خرسند برنگ طائر رنگ خا به سپهر شوق خیال چهره آن حوروش مرا پس برگ	مگر ز کوچه کیسوی یار می آید که ابر قطره زن از کو بهار می آید که سنگ حادثه از هر کنار می آید مرا که گریه بشمع مزار می آید بدست قاتل من خود شکار می آید فرشته میشود و در مزار می آید

دیو و قهر سیلان بدتر از دم زور بود
 که نم نم از آتش سطل بدتر از دم زور بود
 چون بان منش در کاشانه ز نور بود
 که نم نم ز آتش سطل بدتر از دم زور بود
 که نم نم ز آتش سطل بدتر از دم زور بود
 که نم نم ز آتش سطل بدتر از دم زور بود

ای خوش آنکه بسجده در خانه زدن
 ساعتم فت از بهمت دم دانه زدن
 بوضند از قتل خون صوفی هوا
 آتش ز کعبه گفتند و به خانه زدن
 منی از یاده پی جام بخت کردند
 فتنه بی شستیم بیک پیانه زدن
 بجز از گردش بام بر گر زدن
 بجز از گردش بام بر گر زدن

<p>مردم اندر قهر غم در بهر شیرین آسیر در میان چاه جان دادم که ریادور بود</p>	
<p>مردم از درد کمانیکه بفریاد افتاد میتوان یافت که ازستی بیداد افتاد آنچه شد شد بسرم آنچه که افتاد افتاد که بسر قف سپهر ستم ایجا افتاد نقش مقول شد استاد و جلا افتاد سر و بر پای تو صدمه تبه افتاد افتاد آتشی بود که در خانه صیاد افتاد رعنشه در بال و پر مرغ چین افتاد</p>	<p>کار تیر تو اگر باد لم افتاد افتاد از غلط چشم تو گر برین ناشاد افتاد شکوه حادثه از چرخ شکر چه کنم رفته بودم ز درد دست بر و یکدم تاحه قتلکه آن عیسه دوران چو رسید تو باین قامت موزون چو بگشتن رفتی اثر ناله مرغان گرفتار پیرس ناله در چین از بدعت گلچین کردم</p>
<p>مثل فرهاد نیم نابلد عشق آسیر ناله کردم و صد کوه بفریاد افتاد</p>	

در جهان بایسته بی همه کردند
 خشمه در کفکش شمشیر بیداد
 ز پیرم زنده داشت طوفان بیداد
 بی جنبید و دو صد نفر مستاد
 راندل فاش پوشد گریه و پینا کردند

۸۶

دل چو خون شد بیدار من خفته چو خورشید
 سجد در دست گرفتند و بگرفتند
 کوس در کعبه و ناقوس بیجا زدن
 طر مخفیست نمان سوختن بوی جان
 طر مخفیست نمان سوختن بوی جان

آتش دلی از شغف مردم دنیا نشدند
 شایدا ز قافله با خبری داشته اند
 آشنایان که ده معنی بجان زدن
 عمر اندر طلب زرق چو آتش زدن
 بیت خانج آسیر است دندان حق
 ده چو بیدند اگر قلب بین خانه زدن

دای بر نیز اگر آهوی لاغری کنند
 شیر آنست که در دوازده خیز کنند
 سرای چو زخم سسکند ز شکر کنند
 تیشیه بچینج زنده جام که خوش کنند
 دای برنگ که دندان بر شکر کنند
 دای برنگ که دندان بر شکر کنند

در بیان قدرت خن و شکر کنند
 جوی جی که زنده بود و شکر کنند
 پیر خاخر زنگ سن بکیش چو چوب
 خنم آنگند و شیشیه سیاه شکر کنند
 سنبل آنگشتن فرو رفتن به بنیان

بدان صفت که چراغ از نسیم میلرزد درین چین چو در آید نسیم میلرزد چو موج دست عطای کریم میلرزد بزرگ شعله زبان کلیم می لرزد	دل به محفل جانان ز بیم می لرزد بجاست عاشق بیچاره مضطرب است بدان ز رعشه که از شرم خجالت سائل ز رعب برق جلالش بطور وقت کلام
---	--

اگر اسیر کسی گشته میکند سیاه
 آنم ز خوف عذاب الیم می لرزد

پیا له بر کف ساقی چو گل ز شاخ دید عجب که شیشه نازک ز سنگ لایخ دید ز ناله صور قیامت بدیو لایخ دید هزار غنچه ز چوب ستون کاخ دید که صبح حوصله باد اسن فراخ دید که آفتاب گل از کمکشان شاخ دید	بهار آمد و لاله ز سنگ لایخ دید درین زمانه که باشد ملائمت مفقود دل جنون زده ام کرد کار اسرافیل چو این هوای رطوبت فرا بکافی فت ز زرفشانی خورشید رحمتش باشد چو سبزه خواب کن ای سیر چشم بال
--	--

نار از طره سطره دیگر شکر کنند
 که از دست چمن آب بچاه و قش
 روزه نشسته دید ای که خوش شکر کنند
 پارس صبا دالگ لبیل بارانند
 قش و جام بیک جنبش شکر کنند
 قات که شود آگه ز غم نیک

که بود غم یقین است که خیر شکر کنند
 من و خال آن طفل که در مددیم
 دست بالا کند و کلاه از شکر کنند
 ای خوش آن سر که بی جدیایا
 دی خوش آن چشم که در زلف شکر کنند
 مازند لاله زون نواز زنگ بکایت
 به فن نکت کیسی رسا و زیور

یاد آن صبح که از خواب بیدار تو بودی
 بگو فزیدم ای ملک بیدار تو بودی
 ای قیامت ملک بیدار تو بودی
 این بزم که شب وصل بکشتار تو بودی
 لیست آواز دوازده گانه تو بودی
 بلبل ز در سیم بود از زنگار تو بودی
 سخن اینست که از کشتار تو بودی
 دوست از دوازان شده که گرفتار تو بودی
 یوسف یعقوب که در خواب ترا جلوه نمودی
 ای زلیخا اثر طالع بیدار تو بودی
 حسن یوسف که زلیخا نزد تو خرید
 راست اینست که در پیرده زیندار تو بودی
 شکسته پیرانیک پیش تو خنای بیدار

مردی از یک سخت زنده جاوید شود	به سیاح الب عجاز نما تو رسید
اندر آن روز که دولت بدو عالم دادند	حصه دولت عقیلی بگدای تو رسید
بادشاه دوف جهان گشت باقبال بلند	وقت آن خوش که تال بال بجا تو رسید
داشتم گوش چو بر خنده گل در گلشن	نال بلبل بے برگ نوای تو رسید
کردی آن روز که ملبوس بگلها تقسیم	غنچه را هم گره بند قبا تو رسید
دید در کوی خود آن قاتل عالم چو مرا	بغضب گفت مگر وقت قصه تو رسید
از چمن سیرکنان رفتی و با جذبه شوق	سرو چو سایه زگلشن بقفا تو رسید
آه در روز ازل دانه من از تیر خاک	سر پروان کرد و مهر برق جفای تو رسید

در سوالات نیکوین چه اندیشه اسیر	
حیدر آمد بلبل حقه کشای تو رسید	
وی که نهان بنظر سرنخی رخسار تو بود	برگ هر گل بچمن پرده دیوار تو بود
دید موسی و ز پادشاه سیرت افتاد	بر سر طور مگر جلوه رخسار تو بود

یافتی دست بجاری که ناله اوار تو بود
 عالمی گم گشت ز غفلت چون جری می آید
 خبرت باد که تابوت کسی می آید
 بجای آنست که گل را بگنجی در دم
 که از دیوی سیاحان خفته می آید
 رفیق از خوشی با طر زده خنای تو داد
 کسی می رود آخوند که می آید
 از دیوان جای خرابات لب خنای تو
 دست این چنین از بگل دار تو
 در نه صدر رخ چین زلف تو
 خال از دست پیرانیک بکشتار تو
 غنچه بیدار بکشتار تو

سن یک نویسنده نهانست
 دست ز نیست که از پیرده میا کند
 آه از آن تشبیه که در بیکو خارا گذرد
 گسک و در بیان سکوینو که گذارد
 نفس بستی تو بودم درین حجره
 چون جاببیت که بر بخت دریا گذرد

<p>گرفتار خواهی از آن تیغ سپهر نیز اسیر ملک الموت درین کوچه بسته می آید</p>	
<p>گر سوی بشکده آن شاهد رخا گذرد نی از حق پیرش اعمال نه پادشاه خلق جای خود ساخته ام صورت چو درویش بگذرد و گر سیر کوه شود پست ز خاک آه از نفرت جلا و عرق ریزی من صاف دل را بجهان حسن پستی شعار هر که آماده رفتار ز کوس تو شود خوی بیگانگی او همه آفاق گرفت آه از عمر که از جلوه گش مثل حباب ز نیستن از مدد غیر کم از مردن نیست</p>	<p>را بهیلا زبنت گذرد بت ز کلیسا گذرد ای خوشا عمر که در عالم سودا گذرد کاش جازه سواری سکو صحران گذرد آنچه از دست غم هجر تو بر ما گذرد به که نالم چو ز انصاف سیجا گذرد عمر آئینه بدیدار و تماشا گذرد پای در ره نه گذارد که ز دنیا گذرد روزگار است که یوسف نریخا گذرد چشم تابا ز کنم وقت تماشا گذرد مرده کو که ز احسان سیجا گذرد</p>

چشم با بال گذارد ز سر تیغ
 پیش منجم اگر محمل لیل گذرد
 در یک نظر ظاهر جانان نام گذرد
 در دشت سرخی گل دی بوی خوش گذرد

سطرای زدم و گلستان تمام شد
 شد و در سمر دمی گردون زان گشت
 گریه بارید و فصل زستان تمام شد
 تا ز نیست ز گریه فراغت نه یافت
 عمر بویوق عمر به باران تمام شد
 محمودم از نظاره ز کوه تابی بصورت
 تارنگاه تا سمر ز گلان تمام شد

بر زانوی حجاب بود فرق یوسف
 مادت اسیری زندان تمام شد
 در کورم زنده و زینم بخت نیست
 بنده شمع غلط شب بچران تمام شد
 باران شد بادی آواز گسار
 صبر بار دور گیند کوران تمام شد

[illegible]

آن فتنه که بر سر خاکم گذارد کرد
 بنیچ نگاه نیز بنگار کرد
 در کعبه ترک غمزهات آهونگار کرد
 دانست هر که سختی ایام را حاکم
 نقد حیات خود در کار کامل عیار کرد
 دل در بلای عشق مرا ببلانمود
 دشمن نکرد و این چنین دوستدار کرد

چون یک زندان با خفت سکنند
 آینه که عکس ترا در کنار کرد
 واقف مگر از کج دانت نبوده است
 غنای که گوشه سپیدم اختیار کرد
 حالی ز داغهای دگر خوشایست

چند ناله بر زمین نظم کار کرد
 آه این چه طربست که از غمهای تو
 تار به باب دارک ابر بهار کرد
 اندامات انجم افلاک چه ساخت
 اینک که داغهای علم را شمار کرد
 در گلشن زمانه نغم غنی میوه دار کرد

از کس بمن رسیدم استلک کرد
 کیمانی بهمت عالی رسد آیم
 صیاد عنکبوت کس را شکار کرد
 سامان گیره تار و قاشکار کرد
 در در نقاب سنگ نمانم تر کرد
 از آسمان که زنده در آرد کرد
 در افلاک رفینم و آنم فشار کرد

شیر این دشتی در وزانه بسر کن بشکار	که شب فاقه پروباه و شخالت نرسد
طوطی حمد توئی در چمن هند آسیر	کس بشیرینی اندازد مقالت نرسد
ای از رخ مقام تر تیا بلند شد	وی از لبست حدیث سیجا بلند شد
آمد بهار در چمن و سبزه باس تر	از هر طرف چو گردن دعا بلند شد
از دام حرص سینه شهباز بود دهر	زینوجه آشیانه غنقا بلند شد
بی داغ عشق شهرت انسان نمیشود	از ماه مصر نام ز لیجا بلند شد
یارب کدام طفل صغیر ست فی سوار	از هر طرف قیامت کبر بلند شد
از من حدیث حسن تو مشهور عالم است	گر نام آفتاب ز حریا بلند شد
دید آنکه قامت تو و شورم شنید	بر پا قیامت است که غوغا بلند شد
آمد اگر چه چشم تر من خیال زلفت	پنداشتم که دود ز دریا بلند شد
در حسن و عشق فرق سر مناندا آسیر	گیسوی چو سوی سر ما بلند شد

باغی نیست بهم کشتی و کمر شمشیر
 بست که ز کلاه چون بزمین شاد رود
 آفرین کار و پرور طلب جاوده رود
 دای بر عمر اگر در طلب دلین
 در قمر زلف سر از پاشا دلین
 برون سافز که تباری شاد رود
 دل و دل چون کم از باران آه رود
 طاقی تو که ز دل تا بزمین آه رود

روشن چراغ لاله ز خاک مزار کرد لبریز جام لاله ز خون بهار کرد هر شمع کار اخست در نیاله دار کرد داخل بر نسخه شیر و دندان مار کرد گل خنده در چین بنوای هزار کرد پیراهن شکیب مرآتار کرد مسکن بکوه کباب دری اختیار کرد کافر محبت بت ز نار دار کرد روسوی دشت چون شتر نی مهار کرد	احسان تازه برین بکس بهار کرد رفتم بیابان و ساقی دوران برای من در حجرش از خوست کاشانه ام پیر بیمار زلف یافت به تشخیص خود طیب در شوق او چون ناله سوزون زین شنید کاکل که بر رخ تو پریشان شد ز نسیم دیوانه خرام تو شاید که شد چون من نام خدا بسجده فراموش میکنم خود را نیافت قفسین بند غمت چون
---	--

از کف نداد دامن من خار و تشک سیر بوکر دگل کس که دل من نگار کرد	حرص دنیا که میان دل آگاه رود بچو دزد نیست که در خانه آتش رود
---	---

حرکت شد چو سکون تاس بیقرار
 غایب ز دیده چو خاک پاک بگردار
 تاز بیتی بی خود ناله و نشیمن بدوست
 ای بی نامیری طایر سیاه رسید
 به نامم که احوال خراب گویم
 برق درخشان و درین شب
 اجل آورد و چو پیغام فنا داد
 قاصد آمد ز وطن نامه سیاه رسید
 ساقیان و دین با قدح و باغ رسید
 باز شد سوغم گل دوری ناب رسید
 دیده ام تیری در گمان تو نشسته بود
 غم زین محبت زدم به پی رسید
 نام قائل شده از سوز و دردم رسید
 شمع خجسته و قندیل بجزاب رسید
 به امید و خورشید و تاب رسید

دست بخت این ازین سواد کزین
 بر طراز ازین نماند دست بخت
 دست بخت بر کد دست بخت
 چرخ آلودار آتیا بخت کونای
 غنچه دلگیر اندر باغ استی نیست
 بر طراز ازین نماند دست بخت

اگر از خرسن نیست ندانم یارب	برق فرود قدم رنجبه که سیلاب سید
در کفم نامه عصیان چو بخش وادند	با ورم شد که کنون ناله جباب سید
گر به کردم چو به پیش رخ آن غیر یاب	خلق دانست که باران شنباب سید
همه آفت بجهان در طلب بق بود	مای از گرسنگی در کف قلاب رسید

اشک در سینه من نام کدورت نگذاشت
 گردن بخت بصحرای آسیر آب سید

مے شنیدم کو برات بوسه هر مای بود	فی غلط کی سید بد گردید به کاهی دود
آب تنیش شل من باشد نصیب نین	همچو سوسنی نیل اگر فروزن را راهی بود
گر گنجش سیر باید جان و لنداز و گو	آه ازین کافر که یوسف گیر و دجایی بود
گر به بینی نخل بر گوری کف حشر بال	زانکه هر برگش نشان از افشای بود
بگذر از احسان چرخ دول که همچون کما	زرد سازد چهره از غم گرد پر کاهی دود
طینت صافم اگر در سایه زاغی پرورد	صورت طاووس گردون بفضیه نای دود

کشیده دامن و فضا و فضا و فضا
 گل از زمین بنزد احتیاط بگیند
 در کفم نامه عصیان چو بخش وادند
 چو جگر سیکه به راه صراطی گزند
 نقان که شاد و شاد و شاد و شاد

بهار ازین این اساطیر گزند
 به آفتاب فروغ دوش بود و دایم
 کیسه رود بقای این منطای گزند
 بخان بیدار و غم که بیم چو فتن
 لب اگر سخن احتیاط گزند
 نجات نیست جز کز غم باری دود

بهر مای بود
 آسیر شاه و کد ازین گزند
 کیسه آمد در این اساطیر گزند
 آنکه دست بخت ازین گزند
 طراز و درق زشتی اعمال گزند
 کس نشد عظم و دزد ازین گزند
 سایه ازین بخت بخت گزند

بهار آمد و از بهار باغون زدگان
 نیم سلسله استخوان بجنبانند
 کم دو تاله ایل زمین اگر نشوند
 بپوشد آید و دم آسمان بجنبانند
 ای کز نه طلب با بخت چه کند
 کز شرم دل پر و جوان بجنبانند
 آید و دم اسد اسد دماز نمود
 آید و دهان آنچه میخاک نمود
 دست بدم چو کو تاه شد از این
 حجتی بخدا فیصله ماف نمود
 در خاک و از شرم آفت بالی را
 آنچه بختیستم آن شاه دلاز نمود
 دادش یکست چنین بهر دلاز نمود

خون ناحق ز حیا گردن قائل خم کرد هیچ داری خبر از حال گدای در خویش نخل سامان عذابست که قار و جاش غسل من از کرم دیده تر شد پیش گ آه و و گرگ و بره و دخت نگاه تو به تیر چشم پوشیده از برق صفای بدنت	من سبک گشتم و او بار چو حال کشید پا بدامن ز پریشانی احوال کشید بسر و دوش عبث بار ز رومال کشید دای بر مرده که او منت غسال کشید کبک طائوس و بهار زلفت تو در حال کشید مهر خجالت ز رخ آتشه مثال کشید
در ریاض سختم بلبل شیر از آسید آمد و سر ز خجالت به تر بال کشید	
اگر بختش جنون دل عنان بجنبانند زمین به لرزه دهد آسمان بجنبانند طلب کنم ز خدا مرگ و آرزو دارم چو طر ز تاله بیاموزد از دل عاشق	بچرخ سلسله لکشان بجنبانند اگر نباله دل من زبان بجنبانند که تیغ او بد عایم زبان بجنبانند صدای زنگ دل کاروان بجنبانند

نام جلا و بود از افلاک
 چون بالاست از آن گون
 سگین چشم سیاهست چو تونکین
 نتواند که کند
 مزدوی رتبه نو فیض با عالم
 بگفته تیر تو از چرخش افلاک
 بعد از این گون او نکند تیر بلند
 رفت

ختم زدن خون خشت چو خوار است
 دلم نیست که از سنگ کمان
 زلفه که دلدوست است از خون گریزند
 مرا سیر چه دشت از کز وقت
 ایل نظر ز صفت نشاغم ندیده اند
 شکل بدن بصورت جانم ندیده اند

رفعت حوصله موقوف بدولت کردند	چون نباشد نظر صاحب کسیر بلند
نام سودا شده از خط سیاهت دشمن	کرد گیسوی تو آوازه زنجیر بلند
آن پریر و سوی زندان سیلین چو گشت	بانگ فریاد شد از خانه زنجیر بلند
خاک شو خاک که مرتبه خواهی بجهان	هست از خاک شدن تربیہ الکیلند

شکوه از پستی طالع نه کنم باز آسیر	
که سردار سرم شد دم تعذیر بلند	

بجاست گرو دل عاقل از نهان ترسد	بدشت را بنر نان میر کاروان ترسد
دلم ز سایه گیسوی دستان ترسد	چنانکه طفل ز تاریکی مکان ترسد
بخاک گر چه برابر شدم ز بی برگه	هنوز خاطر از نام آسمان ترسد
جهان جان توئی ای جان جمله اهل جهان	توئی اگر که جهان کے جهان جان ترسد
دلم ز آمد پیری بخوشی لرزد	چو عند لیب که از موسم خزان ترسد
فلک ز آه دل من ز خویش میلرزد	چنانکه دزد ز آواز پاسبان ترسد

گشتم خزان ضعیف که در دم کجاست
 سیاره گان چشمم گم ندیده اند
 آه که کرده اند ز جبر سخن عبور
 آه که کشید ز زبانه ندیده اند
 خواست خالق بارش باران آسمان

شاید که چشم اشک نشاغم ندیده اند
 حقیقت ز تنم قد ز آسمان
 گویا ز ششمان به جفا ندیده اند
 بستان که پیوست کی با پیر خان
 فان بکرات دیده مانم ندیده اند
 سر گشته اند فتنه و آشوب در جهان

بیچارگان که راه کاغذ ندیده اند
 این بیلان که دفر نه سنج اند چون
 در قیاس سیر طرز قفاغم ندیده اند
 نماندی که شجاعت بی زنی دارد
 بگویم آتش گل جنگ ندکی دارد
 خیال خالی نیست غم و دوا دل
 کش بنیشتن بیا چون پرداد

ساقی دوست دست نیست
 شکست صفت است سبب
 اینقدریم بفرایند
 زخمیه شد که نشد چاک
 باده آب باقی داشت
 دیر درده ظلمات
 من کش که با نبودای دل زار
 من کش که با نبودای دل زار
 زخمیه شد که نشد چاک
 باده آب باقی داشت
 دیر درده ظلمات
 من کش که با نبودای دل زار

بانگ چشم ترم هر مادرست دارد بجاست تطن اگر گاو سامری دارد بچاه یوسف من شوق مشتری دارد درست و جوهر پاکیزه گوهری دارد دلم ز ناله بکشت تیغ حیدری دارد کسیکه از تو ملاقات سرسری دارد که ذره جلوه خورشید خاوری دارد حباب خانه من طفل بی دربی دارد	بدامن مژه چون طفل پرورش بر تو سخن ز چشم سخندان یار من آموخت دلم به پسته او بار رونق خواهد بجستم کم مشک اشک چشم گریان را به بغض و کینه اگر محبت ترک فلک به خواب جانب عود پیری نظره کند چو نور چشم بصیرت فرود دانستم کلید موج حوادث بمن چه خواهد کرد
--	---

اسیر شمس قمر چون دو قرص سیم و زرند مگر فلک هنر کیسیا گری دارد	قطره قطره جو فرا هم شده جوشد که نشد رفتن کوچه جلاد به کارم آمد رفته رفته همه عالم همراه شد که نشد عاقبت فیصله تیغ و گلو شد که نشد
--	--

زخمیه شد که نشد چاک
 باده آب باقی داشت
 دیر درده ظلمات
 من کش که با نبودای دل زار
 من کش که با نبودای دل زار
 زخمیه شد که نشد چاک
 باده آب باقی داشت
 دیر درده ظلمات
 من کش که با نبودای دل زار

عاقبت تیغ و گلو شد که نشد
 رفتن کوچه جلاد به کارم آمد
 زخمیه شد که نشد چاک
 باده آب باقی داشت
 دیر درده ظلمات
 من کش که با نبودای دل زار
 من کش که با نبودای دل زار
 زخمیه شد که نشد چاک
 باده آب باقی داشت
 دیر درده ظلمات
 من کش که با نبودای دل زار

مجموعه چو زخم بدین بر سر آمد
 پیش آمد و بوی در آتش جانان
 فرمودندانی زده را باز توان زد
 پیدای مثل سبب خطا است
 زنجیری ضمیمه فاش راه گران
 نهادم در گمان دو ناسخا بر لب

در و بر اجتماع دو نعمت محال شد	تا طفل آب و نان نخورد شیر میدهند
آه از فرب کاری اهل جهان آسیر خود میکنند و طعنه بتقدیر میدهند	
آن غمزه قاتل بدل و سینه سنان زد در کج لخم نگذارد که کم خواب امید رفاقت همه میچست با فلاس سیر عجیبی بود شب تار که صوفی تقلید سبکبار نیاید ز گران خیز هشیار همان ست یمن خانه محالم زین وجه که با بروی یارست مشابه از بسکه دلم زخمی شمشیر زبانت بی شبه بود قاتل خندیدن عالم	وان عشوه بیگانه رو تاب توان زد این دیده که آبی برخ خواب گران زد هنگام خزان خیمه بگلشن توان زد از صومعه برخاست در پیر میان زد کی جسم قدم بر قدم روح روان زد کز مدسه خود را بدر پیر میان زد ناخن بدل خلق هلال رمضان زد هر کس که سخن تیر بین گفت سنان زد هر کس بجهان خنده بعیب گران زد

کسی بیل خورشید جابجا درخت
 قباچه این گل خندان زلف
 گرفتارست در دوزخ آسمان گل
 گدازد سر آسمان آسمان گل
 شود مجموع از بند و دنیا و عالم

کمان کردم گدا که گریه آواز فغان شد
 دل دیوانه ام بر گوشت خندان رفت انگشت
 قدیم به کوه گل شد اینم زلف بیل شد
 زدم دیوار چشمش با شانی و گلشن
 که ز کس بدین پیدار از خواب غافل شد
 فغان من الی الی اگر از جابر جدا شد

بایشان دفتر از پهلوی به سبب
 آسیر از بهر او که بوی ناله بخت
 تقاضای نایبانه بیرون از آن
 کسیکه مالک آن چشم است میگرد
 زنده دست کشیدی بر دست
 قیسم مردم ظالم همیشه در دست
 هر چه از دست میگرد

[illegible]

همایون گرامی از دست رسید
 قفس بدست چرخان داده تو زید
 بچشم مست تو مذکور در میان آمد
 در خانه بد پرست فروش رسید
 قرار در دل زاهدی بگویم گل
 صدای قافله بینا گوش فروش رسید
 بهار آمد و بهنگام نادونش رسید

مصیبت اهل دل ایکنده وقف بگرد	که ماهی تیر و درندی سیلاب میگردد
آسیب از من اگر برسی گریز از پارسائی کن	
حقاقلب از فیض شراب ناب میگردد	

اشک از چشم به جگر تو که خون می آید	دیده باید که چه از پرده برون می آید
تابه که گوشه نشینی به بهار اسه غافل	با خبر باش که ایام جنون می آید
عکس رویش زره چشم به دل جلوه مست	به چو خورشید که از رخنه درون می آید
زلف چنان تو در دست نیاید ورنه	مار در قابوس انسان بفسون می آید
که برون رفت مسجد که بگویم یارب	بانگ فریاد ز محراب دستون می آید
سبب پیری من دغ غم الفت است	میدم صبح چو خورشید برون می آید
سراین کارند ام که زبان تیغ است	با همه آب چرانشنه به خون می آید
خانه گورچه پرسی که مقامت عجیب	پای بیرون نهند هر که درون می آید
مکر دنیای ستم پیشه نهان نیست آه	خواب میا طرین صید زبون می آید

همایون گرامی از دست رسید
 قفس بدست چرخان داده تو زید
 بچشم مست تو مذکور در میان آمد
 در خانه بد پرست فروش رسید
 قرار در دل زاهدی بگویم گل
 صدای قافله بینا گوش فروش رسید
 بهار آمد و بهنگام نادونش رسید

۱۰۰
 که بی عصا تواند صدای گوش رسید
 چرا ز خون نه کنم چرخ زنگین
 خاب بدست حسنیان رخ چوین رسید
 قفاخل از غم آفاق عین شیار است
 که که رفت خود در جهان بونی رسید
 بیام یار که آمد غم ز غیب اسیر رسید
 سینه گلشن از خیال بهر گام رسید
 شبنم گلها می زخم آب چکان رسید
 باعث دلگیری عالم بهر پیچ رسید
 بی یار و دوست لوان خوان رسید
 هر چند از هر دو عالم که جدا رسید
 نیست

همه بود و له طالع بسته دارد
 مودت ساقیه و پیر از بسته دارد
 کس از سنگ شمشیر کشته دارد
 شمشیر مار تنهای شکسته دارد
 چاکم درونی و شمشیر بسته دارد
 همه چینی و شمشیر بسته دارد

خسین بیوت گل دلازم طالع دارد
 کشته تو به باجم بسته دارد
 داغ چون آینه از خاکس می خالی بسته
 دل مایه مشوق بسته دارد
 روحی با بر بسته نغمه فاخته دارد

بلی ادب بر سر شمشاد کشته دارد
 هر که با سر و دم فاست او را نیست
 با صمغ رباط طالع بسته دارد
 لیکه بر حال شکست و دل پیچندی
 کن نظاره بر کوه که کشته دارد

پامال جلوه سر و خرامان تو شد	نیست در عالم نشان از قننه محشر مگر
بسکه سیت ناک از شمشیر عریان تو شد	پنجه خورشید تابان ست دست عرشه دار
غالب این شیشه بر طاق نیست تو شد	از دلم ای سنگدل گاهی نمی آری بران
هر که او پروانه شمع شبستان تو شد	بر چراغ کعبه و تجانه کی سوزد دلش
دیده گرمان از خیال رو خند تو شد	می درخشد برق هنگامیکه می بار و بجا
یوسف دل قیدی چاه زرخند تو شد	شاهی مصر محبت را پیام آورد و محبت
خاک بیز کوچه زلف پریشان تو شد	دل که میشد بیدار از نکت ششختن
نارستان بهتر از سب زرخند تو شد	آخرین نخل قند آورد و باری تازه
در لباس تن نگیند هر که عریان تو شد	گفت در گوش جنون چمن نکت از گلستان
هر که آمد در جهان ممنون احسان تو شد	یا محمد باعث پیدایش عالم تو شد
آبرو و دین را آب تیغ برآ تو شد	یا علی آد آبش خرمن گفت را را
هر که معنی آشنا از سیر دیوان تو شد	میکنند یگانگی از صورت ظاهرا سیر

دیده که دل نکه حسن پست دارد
 دیوان مرد به جناب نزل گفت ای کاشم
 نخل نیست توان گفت که چینی با کاشم
 فی سبب منفی نیست چینی با کاشم
 عیدهای کنعان و دله کشته دارد
 دین فاخته را شمع قدرت یاد آمد
 بوم سوخته آواز ز شمشاد آمد

کسی زایل جهان نیستی خواهد بود
 که اگر نبود شاه خواهد بود
 شکی که دست یغی کشته است
 به در جنگ نشان سپاه خواهد بود
 از آنکه گشته زلف سپاه خواهد بود
 ز تنم دمی تو که هر رفت در هم

آب شمشیرین لذت دیگر بخشید این همه از اثر سختی جانست که من شاید آن نوگل خندان چمن باز رسید رخت آدشت بمنون عمر سفر آخر شد تیشه در کف بسر سنگ نهادم چو قدم کشت پیام قتاب بت خاک مرا بیللم ماند جهان قید به پستی و خروج	هرق شرم به پیشانی جلاد آمد شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد آب رفته که به جوی گل و شمشاد آمد مرگ را رحم به حال من ناشاد آمد ز دصد کوه بفریاد که استاد آمد قاصد آمد ز درد دست که جلاد آمد جت از دام اگر در کف میاد آمد
---	---

آنچه گل کرد ز دست و قلم حکم اسیر
 کی ز دست و قلم مان و به بناد آمد

و میکه از تو بسویم نگاه خواهد بود چشم خلق نهان گر کنی گناه چه سود تیغ ابروے قاتل اگر شدم جان بر	مرا ز فخر دیگر دون کلاه خواهد بود که عضو عضو مجسمه گواه خواهد بود دم نشانه تیر نگاه خواهد بود
---	---

از یک کلمه زنده گم در فرات
 قند که رست مرا به دست دل
 بر آسمان چو سبب خندان بایر
 نازخ آفتاب و قمر ز ناز

لغزین

سبب شکسته چرخه با این
که بود پای خون مدیانه ز خنجر
شب دراز کجا ای خون که شمع
چو زلف با سلسل شکسته ز خنجر
مرید باد بجز است مع فیض
نیغین که یکدود باد و خنجر
نگار خانه چین ست خانه ز خنجر

بنان خست دنیا و بن نیا لایم
که کرده ام قناعت بدانه ز خنجر
دل خون زده و گیسوی سلسل
خون غیب گذشت و خانه ز خنجر
بیا زلف تو بخورم و شید و زندان

۱۰۳

دول زلفت نم جاودانه ز خنجر
زخم و عقل چه بگل غایب نشود
ایسر تاشده ام من یگانه ز خنجر
اس از نکه تو زان لغزین
عادی بود بیاض تصویر
از نقش تفاوت تصویر

خوانی زلفت ست زمین بهر مودیان	دکام مار خاک بود چون شکر لند یز
بخشید لذتی که هلاهل زد دست یار	صلوات دست غیر کجا اینقدر لند یز
شیرین زبان مرد به پری بود آسیر	
بی بختگی بیان نکرد دثر سدید	
وصف رویش چو نمودیم رقم بر کاغذ	گشت گلگون صفت برگ گل تر کاغذ
شوق وصل تو اگر درج بکتاب کم	قصه پرواز کند مثل کبوتر کاغذ
بسکه ثبت ست در آن وصف دها و کثرت	عجبی نیست چو گم گشت بد فتر کاغذ
ست آنست که محتاج نباشد بسبب	نیست در کار بر اے خط ساعر کاغذ
ثبت احوال جنون ست بد فتر شکل	پاره گردید چو پیراهن من هر کاغذ
کاتبان عمل آخر چه نویسد آسیر	
کرد چشم تر من در کف شان تر کاغذ	
مکین شدم من گریان بخانه ز خنجر	بقصد آنکه کم سبز دانه ز خنجر

دلم ابدیست نور جبرست
کاشانی نه شد چراغ تصویر
سش زنده وال نیست آگاه
این ز خوان ست بیاض تصویر
دورساند چرخان تصویر
دریاد گرد سرباب دیگر
بجا داده بود بیاض تصویر

کویز در جنت کبریا
 از فیض آفتاب شود لعل آیدار
 نغمه ای بهشتی اگر در قفس عشق آید
 پیوسته به سحر بجز برون کیاب دار
 گنجینه شفا و شمع مراد کویک هم
 بجا بیاورد بر ایشان تمام شد شب کار
 هنر گسترده

خاموش نشسته ام بیادش	تصویر شدم بیابان تصویر
در شوق کمان ابرویش دل	بگرفت شگون ز داغ تصویر
در محفل او شود پریشان	از بوی چمن داغ تصویر

دید رخ او اسیر شکل
یک چندین در سراج تصویر

آلوده بجرم خیال شرب دار
آب حیات چون بگوشش فرو رود
سر بزدی ز بحر فنا چشم دامن
دل صاف مثل آب اگر هست غیبت
ز دعوت غم تو نشانی زمرگ نیست
ضمون صفت نکردم تا دارن مقام
دستی بپایم سینه اگر نیست گو مباشش

اگر دامن تو تر شده در آفتاب دار
نوشید هر که آب ز شمشیر آب دار
بی در مکان خویش چو قصر جان دار
در لباس تیره بزرگ سخا دار
حضرت آبدار و سیاحار کا بدار
معنی نداشت مصرع گیسوی تابدار
انگشت همچو طفل بگرفت کتاب دار

کتابخانه ملی ایران
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲ خورشیدی
محل نگهداری کتب و اسناد
تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۶۴

کتابخانه ملی ایران
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲ خورشیدی
محل نگهداری کتب و اسناد
تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۶۴

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين المطهرين المعصومين
المجدين الميامين
البررة الأئمة
المرسلين
وآلهم أجمعين

گلشن عشق

شدم کشته دژنده شش نام من
دم خج او داد جابانه دگر
نیاشد پند بیل زلفش دگر
یکم تامل پیش آبل وستان
کجا نشل تو بهر آب بخوردی
برسانست در او دجابه

خود و نیز بان را بجای
نمیدم چه غم سیم جاسی
چرخ نشن کجا بصورت زعفران
بجوخنده اسم از دلبانی
شدم شمع سندی شمعین

۱۰۵

بطراز دگر از زبانی
خود و نیم ناسی بوم و خدا
کنند بیدل و دوش ناسی
شدم خاک و از آستانش
زخم سوخته آستانش
ای درد فراق یار ز تو

ای دل بره عشق بلا هست خبردار آید سخن چند ز هر گوشه بگو شدم از بار غم عشق پیریز و نه هست گورست عجب کج که کیسانست دین او ای قیس بھو که بگلزار رسیدی در کعبه و بتخانه مشوش و برین از پر تو رخسار دل تیره بیغره نه	وی دیده تشبیب و فرازی بنظر دار بر سنگ زدوم شیشه صد از دگر خبردار افلاک نه برداشته اند آنچه تو بردار محتاج و غنی شاه و گدا مفلس و زردار از آبله با پای تو شاخ نیست شمر دار هر جا گزری قصد تماشا بنظر دار ای مهر نگاه کردم خود به قبر دار
--	---

همچون سر منصور آسیر از سر بیداد بردار کشته دار جهان حد هر سر دار

به کوی تو باشد جهان دگر جهان کشته و تیغ نازت علم سلمان به کعبه برین بدیر	زیننه دگر آسمان دگر مگر خلق گرد دجهان دگر سربنده و آستانی دگر
--	---

ای دل کن اعتبار ز ناز
دیوانه با خنجر ز ناز
فون بر ز نمانه مگر ناست
این غنیمت آید از ناز
دینار ز تو ناز و بیان
اقرار و فاذ و ناز
ای درد فراق یار ز تو

گلشن عشق

کدام ناله زارم برید در دلش
که اشک من بیل از نه کلاب بنور
فردن بفرم که گل بکشان از پشته
زبان من تو نیست در جواب بنور
سوال بوسه لبم خورم نو و کلام
دلست نگشته ز نسوز و کلام بنور
بگویند از این عشق چه بود
که گوییم سر عالم کند سحاب بنور

از صحبت مودیان حذر کن	مگذار قدم به خار زنه سار
شد زره مهر و مهر دوزه	از گردش روزگار زنه سار
صد شیشه دل شکست بی سنگ	از دهر جفا شمع زنه سار
هشیار دلا ز بوسه زلفت	از تره بر زبان مار زنه سار
ولعاست سیاه چون دل شب	ز نهار ز روزگار زنه سار
چون آب خورند خون همان	از مردم این دیار زنه سار

دعای دیده نگردد سحاب بنور
که گفت چون دل بر روزن بدندان
که هست بی ناله این کباب بنور
ز شمعگان تو ای خالک بزم بنور

۱۰۶

دامست اسیر کوچه عشق	
زمین راه مکن گذار زنه سار	

شدیم بر و نگشتیم کامیاب بنور	دید صبح و نهانست آفتاب بنور
هزار بار دلم جمد کرد و تسلیم	زمانه بی خبر و علم در کتاب بنور
شدیم پیرو هدای شتاب میداریم	شراب سر که شد و نشسته شراب بنور
روح تو سیر بدینم بیا شتاب چو موج	که جان من زنی هست چون جانی بنور

بند ساخته تیغ آفتاب بنور
اسیر گریه ز پر خاندست خاک بنور
نرفته است ز دل گریه شتاب بنور
بعدی جابست آمده شیرین بنور

کدامین چند بود جواب تو سنگین بنور
که نشین بلاقات اگر آمده
راه بلیست درین باد بنور
نیز قالدین نه ز سندان بنور
سرای زودان مهر تو بنور
ز کتاب دعا ای خفته باین بنور
کنه

سیر است بجا سینه دارو
 بایست دوست چون بنا ازین سینه
 شد بابت ترس اول پیوسته سازو
 زخم بر کوبید منقود خدا سازو
 خواهی که کنی روطه فکله سازو
 اول ز دل نقطه بم قلبه سازو
 پیا بود علم چه بر علم نیست
 در تجربه بر تجربه نیست
 این که کبریا کشتی عمر تو باهست
 بماند چوایست که باشد بهر ماست
 و اچا که کشتی نرفته آن خسرو جان
 بی مایه دل تو علم در مال جهان ساز
 که صبح خنده سیر تو از نشت ساز

کشته دیوار من از پافت ترسم	ای کبوتر ز سرای من بسکین بر خیز
آتش فروخت چنان ناله ببل بچن	باغبان شور بر آورد که گلچین بر خیز
حده خانه نشینم بهر و سان بگذار	از خانیست گفت پای تو رنگین بر خیز
دوره دیر نشستی و گذشته ز حرم	این چه راهست چه هست چه آئین بر خیز

خواهی از زینت بزم سخن خوشی آسیر
خامه آسای تعظیم مضامین بر خیز

سخن بی گریه کی گردد چنین سبز	شود از کثرت باران زمین سبز
شود در دست رنگینش چو یاقوت	تراشند از زمرود گزنگین سبز
گر آید پیش حشیش نخل خشک	نماید در نگاه او لیلین سبز
کجا هر کبار و مخطوط	تفاوت بین که آن زردستان سبز
کدام خط سبز سجده گاهست	زمرود وارشد لوح چین سبز
بهار آمد پسر سبزی دهر	هوا سبز و فلک سبز و زمین سبز

۱۰۶
 بوخاک فلک از سر و پا بکول لگات
 خم کن سر تسلیم بجز آب گریبان
 صد طاعت تا کرده یک بیاد بدار
 کن جیدی راحت و آرام و زبان
 شال امرایر و گیم فخر اس
 از پند و اندرز خست اسیر سینه

کشته ام کشته شمشیر طغای بوم
 مدد پذیرم ازین آینه بوق حال
 زدن زخم به چین یقین بای بوم
 از دهن شکست و قاتل دهن لادن
 کبیر به حال پتای بوم بوم

گلشن بهشت
 بهرام چیدم که زنده زانو در پیش
 گاهی چنین گاهی چنان گاهی چنین گاهی چنان
 که از سرشای بهر که جام در دوشی بگون
 مایه شاد و خوش حال اندیشی باقی بوس
 حال بستان برین آفرودند درین
 صراطی مانند نشان اندیشی باقی بوس
 لشکر خاکشور خفا فرود آمدن

دیدم از چشم سیه روزی سپاهی که میرس سر کشید از دل خون گشته آلم که میرس گشت پیوسته گاهی بنگاهی که میرس بر من از ناز و ادراخت سپاهی که میرس گنه از غیر فانه و عذر گناهی که میرس یا فتم مرتبه و شوکت و جاهی که میرس بار بعل شدم از نیم نگاه که میرس حرف فردا چو زوم گفت بنگاهی که میرس	بود پر زوری حسن سیه مست شدم از تبسم که ریخت بر خیم جگرم او بمن دید و من اور از ره رغبت دل آستین چیدی قلم و دامن بر زد کرد و لاله و آخر لب در رحم آمد دست بر بست و کیفیت عالم پرسید دید از گوشه چشم و دل بیتاب پدید گفتم آئی بگدا خانه بلب گفت که گاه
---	---

در بهان حسرت و در دیم از آن و آسیر پادشاهی عجیب بود و سپاهی که میرس	حادث زمین و آسمان شد بر باقی بوس هر دم قضا و آگاهان خرابی در میان
--	--

از میان نشان و نشان شد بر باقی بوس
 در میان کوه از کوه است و در میان کوه است
 از میان کوه از کوه است و در میان کوه است
 از میان کوه از کوه است و در میان کوه است

۱۰۸
 کافق نقیب بجا کمان شد بنگاهی بوس
 صد به راه فنا تا منزل ملک بجا
 از کوه کوه بجا از کوه کوه بجا
 هر یک را هیچ لب و دل صدم آخیم
 بهر فرار و در میان شد بر باقی بوس
 در میان کوه از کوه است و در میان کوه است

گلشن چمن

ای فاش است که در دینش
سر به بند و نهاده بود در عالم
میرای تو چشمه چو خنجر بود
بسیار روز که چو آینه میا داشت
دام از شش شمع است گریه بود
دیدم از قاطر غم دل بتیاس

صورت خاتم اگر ناز بود بود
شده چنان از رنگه چو چای
که به بند و نهاده بود در دینش
ای فاش است که در دینش

پای خم و دینش دست به بود
دایه انگاری داد بجای پستان
نیمه خفاست بطن لب و لبش
جانم از قالی قالی بدرد آمد

از بس که پیش چشم شد آب بگرگس	در چشم باغبانست همچون جانب گرس
از عکس عارض توی چو کلاب خوشبو	در دست نازک تو جام شراب نگرگس
کردم تصور رخ گل گرده گلستان	بستم خیال چشمم دیدم بخواب نگرگس
آنجا که چشم درویش رونق زور برفت	کی لاله در شمارست کی در حساب نگرگس
تا دیده است چشمهای شریع خوبی	از پای بر ندارد سر از حجاب نگرگس
از بد و فطرت خود شرمند و پیش چشم	بادام صا آهوسا غر حباب نگرگس
عکس رخت بینا بر آسمان گل تر	در جام باوه چشم در آفتاب نگرگس
عشق چشم جانان در باغ انشکینند	چشم کرم ندارد تا از سحاب نگرگس
چشمی که گشت مار ایارب که گلشن آرد	بر خاک میگذارد بهر ثواب نگرگس
خافل ز زشت و زیبا باشد چو گلشن	در سایه کی گریزد از آفتاب نگرگس

تا دصف چشم جانان کردم آسیر تحریر
های دو چشمی من شد در کتاب نگرگس

گلشن چمن
ای فاش است که در دینش
سر به بند و نهاده بود در عالم
میرای تو چشمه چو خنجر بود
بسیار روز که چو آینه میا داشت
دام از شش شمع است گریه بود
دیدم از قاطر غم دل بتیاس
صورت خاتم اگر ناز بود بود
شده چنان از رنگه چو چای
که به بند و نهاده بود در دینش
ای فاش است که در دینش
پای خم و دینش دست به بود
دایه انگاری داد بجای پستان
نیمه خفاست بطن لب و لبش
جانم از قالی قالی بدرد آمد
کاش گویای خود کند آغاز
گلشن چمن
ای فاش است که در دینش
سر به بند و نهاده بود در عالم
میرای تو چشمه چو خنجر بود
بسیار روز که چو آینه میا داشت
دام از شش شمع است گریه بود
دیدم از قاطر غم دل بتیاس
صورت خاتم اگر ناز بود بود
شده چنان از رنگه چو چای
که به بند و نهاده بود در دینش
ای فاش است که در دینش
پای خم و دینش دست به بود
دایه انگاری داد بجای پستان
نیمه خفاست بطن لب و لبش
جانم از قالی قالی بدرد آمد
کاش گویای خود کند آغاز

کزینا شدی دوستی گوای بی یقین باش
 بر سر حد قمار با افتاد ای بی یقین باش
 بخت روزی بهمان خانه رو غیر باش
 انقلاب عالم بزرگ جای بخت نیست
 روز دیشب جوان بزرگ تو جوان تو نیست
 چون آب شکر شود از رگای دهرتان
 گری تا گردن دشمن دم شکر باش
 راستی با راست بازان
 با کمال

ترک اسباب مرئی خطر از حادثه کرد
 غنچه از فیض تنگفتن گل شادابی و
 هیچ دانی که بیک وز بناساخته اند
 پیشش من چو بگویش نشود جدا دارد
 مفسان مورد آفات مدام اندیدم
 آخر سوخته ام سوخت مرا همچو چران
 گزرو روز و نپاشد بجان درویش
 شکست خود تو گنج بد بمان درویش
 سدا سکندری و جدا مان درویش
 کی نه گوش تو انگه بفرمان درویش
 ماه شوال بود چون رمضان درویش
 گاه در قصر شته و گاه بجان درویش

و سعت خوان قناعت چنان گفت
که بود سنگ شکم نیز چنان درویش

سدره ربه روان داد تقصیر باش
 با همه سرمایه محروم از عطا ماندن خطا
 گر تماشا بهار جاودان دار کلمع
 در میان کج نهادن راستیها نساکن

بهر آن پای که از حد بگذرد زنجیر باش
 مرست بر خویش خواهی حسابا تقصیر باش
 در خوشی همزبان بلبل تصویر باش
 جمله عالم گر گمان باشد تو مثل تیر باش

ای آفتاب که در نیم از عورت آسمان
یکاریت چو رست درین راه گواه باش
پویی اگر زمین بجزون عمر کن کبر
یعنی که صد رها کن و بیگناه باش
شاید بودم خضر دارسته
ای چشم شل نقش کفایت پاره باش

گرمی تا گردن دشمن دم شمشیر باش
راستی با دایست از آن کن بی بی چون
با کمان شکل کمان پیر شکل تو باش
فرزده را نیست چنین در جهان بی کم او
ناز و تیر و تازی قاتل تقدیر باش
خاکساری کن بگذاشتن خاک را بر سر

۱۱۰

خاک شو کین چو خاک و فرزند کین
وار خون بنشین صراطیه باش
ترک تعلقات بگو بادشاه باش
یک پیله دار باطن خود را چه درک
و خشم خلق که چه جز آسمان
درد و درد شب بیدار از جور آسمان
ای آفتاب بشنو و ای

چو احتیاج بجایه ذوق که از ضعف
 نه می خورن سبک است آید که در کف
 بی یزید ز غبار غبار دنیا نیست
 بی یزید ز غبار غبار دنیا نیست
 بی یزید ز غبار غبار دنیا نیست
 بی یزید ز غبار غبار دنیا نیست

در عشق ثابت ست چو پادشاه کلک	گر تیغ هم نهند بسرو و براه باش
خواهی اگر بر تبه رسی چون غریبه	یکچند در کشاکش زندان چاه باش
چون بلبل اربیل شوی آه آه شو	چو کبک اگر بکوه رسی قاه قاه باش
رخسار او اشاره بآن چشم کند	در تابک قناب چو آهوسیه باش
باطن چو صاف شد چه غم از ظاهر اب	خرسند چون بلال برنگ سیاه باش
خواهی اگر تو با سرو پای رسد آسیر	پائی بکن بر منبه و سرنی کلاه باش
بیا بچشم حریفان چو مرده بر در گوش	ز آب نغمه تر ز می بسا غر گوش
کسی بناله ما چشم التفات نه کرد	زدیم حلقه چو بانگ جرس بفر گوش
طنین پیشه شنیدم ز ضعف دانستم	و مید صور سرافیل در برابر گوش
بو صفت رنگ طلائی عیار فکر پرس	بر رنگ رخن من شد دست زیور گوش
بزر روی برقان زان خوشم که در یکدم	منود حلقه چشمم چو حلقه زر گوش
ز بقیرای شبها بجز تا گفتیم	سبند و رخن می جد به بجز گوش

باغبانست دل که باستانش خوش فغان
 پروانه و منند مرغان خوش فغان
 من عند سبک گل چرخ خوش فغان
 او از برای من شد پیرایه خوش فغان
 خوش بزرگ تر از نشان خوش فغان

فانست تقدیر این شکست اندیش
 به یوسفی که یزدان قال صریح است
 چاه است پیش این شکست اندیش
 آن چشم بافت این پیداکم که باشد
 آینه سکندر جام جهان نیش
 آینه سکندر جام جهان نیش

شد آستان بلبل خوش فغان
 هم کس بان کشاید از خوش فغان
 شکست و غبار غبار دنیا نیست
 هم کس که مشکند در کعبه گریبان
 از دل بگوشی یاد از آستان نیش
 هم کس که مشکند در کعبه گریبان
 از دل بگوشی یاد از آستان نیش

مادرش باش خیزن باش تو کار باش
ز لعلسان لعلان بهمان بهتر ایم
دیوم بنزدیکه بی بی تمام فوینش
از صحن چون گاهه زخم پیام فوینش
بگذارم بگویش ایام روز وصل
سودی نیافتم ز سلام پیام فوینش
تو طالب نشان من از صحنه رنگین
چونم چو حوت غلط نقش نام فوینش

پیر سیر کن ز دنیا سر تا قدم فریبست	در دست درد و دواش هر گشت شفاش
دیوانه که پوشید از جنون ز عالم	زلفت پری خان شد زنجیری صدایش

محراب تیغ قاتل داری آسیب بر سر	
هر سجده که باشد ناکرده کن ادایش	

گل بدست آرد اجازت طلب از رخدیش	بر در این چمن استاده چو دیوارش
تیشه گردست دهد کوکبی پیشه خوشست	دست از کار کشن ز روی بیکارش
ناله سوده و آهی بنم و دست بکش	ای زبانت بدین صورت یوارش
نکته همواری آفاق یک کس مشکل	همه مستند درین بنم تو پیشارش
تا توانی ز ره کبر و رعونت بگذر	جای دزدست بین خانه جزوارش
گوشه مخافیت از جمع اغیار خوشست	تا بزندان بود جای بگلزارش
خلوتی خاص تر از گوشه دل پیدا کن	حسن بی پرده و شیرینی بازارش
در جهان خون دل خوشین خور گرم دی	تیغ بیداد مشو خنجر خوشوارش

ز دیرین دوست و پیشه بزم فوینش
باردم ز دوشش آفاقند دیوس
تاکی بود بصورت های بدم فوینش
رغم تشوق کوینور دای که فوینش

برگزیده است بجز نام شریف
بهر تلاش ازین بجای نمی روم
چون آسیا بود سفرم در مقام خوشین
شاعر سواد رخ چو خواب در خیابان

طوطی اسیر دام شو در کلام حال
بالا تری به بجز نام که نیست چون بال
ختم پیکر گزن خود در سلام خوشین
زین بار از آغوشم بود آ
سیدارم انتظار ظهور نام خوشین
حسن دینیکه خیزد از ادب بنور باش
ختم سوس در تجلی گاه برق طور باش
شربت ادعای نیکلیف تکلف دور باش
پتی ازین که قناد و قند شو باش

مانند بگ لاله مراندین چنین حاصل سوای دلش چو شکر از نیایش
 دیوانه و شیار نایب کار خوشی بر کس گفت شکر نیایش
 عالم نام صورت آینه خانه است در دلم به مقام شدم و دچار غم و خنده ام
 گشتن

گر نداری تاب رخ رشید قیامت بمرگ بر سرست هنگام فرج آمد کن فکر جهان سر بر راه عجز نه چون زال پیش عاجزان چون ترنج نیر سرفه سنان کن بی وسیلت بر در دولت سرگس گردد در خلش های جهان کن عمری لذت بهر بهره داری اگر خورشید آسود کرم	مست غنچه شمن بر سالیله نگور باش صبح پیری شام شد آزاد چون فرد باش رستم آسا چون به غور ان رسد غور باش کاملی در عشق اگر بالا ترا منسوب باش گر سیحائی به بینی در جهان رنجور باش از دبان مار رود در خانه زنبور باش عالمی کن گرم و خود فصل طرغور باش
---	--

در فراق یار از گلزاری ترسم اسیر
 سرو گلشن نیست مارا کم ز چو دو باش

افسرده ام ز سوز دل فغان خویش بیرون ز سنگ شد شرود در عدم سید ایدل چو بهره ایست ترا از خرد مشو	مانند انگری که بود در غبار خویش خواهی چو حفظ خویش مرواز دیار خویش طاووس وارست نقش نگار خویش
--	---

در زندگ که داغ غم و خنده ام
 بر کرده ام چو غم باری تر از خویش
 از بی ثباتی چنین در هر دو عالم
 و بیستی غنچه غلام شمشاد خویش
 که از درون زبیر آید برب مار

بیرون نمادهم قدم از اختیار خویش
 ازیت تو نیز یافتی ای بر من بگو
 مایه یافتیم پذیرد در کار خویش
 اجزای جسم پاره اگر شد به علم خویش
 دیوان زدندم بجهان یادگار خویش
 جام بسایکند ساقی مزاج خویش

قلقل بیای می بسایقون میسایقون
 جلد و نهلس عالم تم نیدر باران
 ماز تو نماند از تو فراق تو نماند
 در داشت در حق قیاسم از ده است
 سبک بودی چون وزن درم بر تو
 حادثات دهر را در خانه دل اینست
 کرده ام تا از دوا عالم فراق تو
 انقلاب

راه رفتی و جمال تو رخ افروخت بچوین
 بست زلفی بگره نقد بسیار عارض
 عقده انداخته خال یونیکار عارض
 بی لباس کن بزم علی الخصوص
 از دست آسمان تم پندای آسم

انقلاب دهر نو و فساد ان را ناگوار	همچو رهن کو بود از راه ناهوار خوش
طالع من بین کیم یارم جنگ دل و بار قیب	او درون خانه ناخوش من بین یار خوش
یک دو جام معرفت در کش که در دنیا آید پنج روزی بگذرد از فیض هشت پیا خوش	

شادی بالندید بود غم علی الخصوص	شتاق ماست خلد جنم علی الخصوص
آن فخر عالمیم که از ذات من خوش اند	ایاسی خضر حضرت آدم علی الخصوص
صدده زر عبان صف مرگان گزید و	فوج نجوم نیست را عظم علی الخصوص
رفتی و شد زور و فراق تو اشک یزد	هر گل بباغ دید که شبنم علی الخصوص
آن زخمیم که قطع ز زخم نموده است	دستاب و مشک سلسله هریم علی الخصوص
دردا که روی زرد و لب خشک من مرا	بد نام ساخت دید که پر خیم علی الخصوص
هر عضو او ز شوق سوی خویش میکشد	دل را کند گیسوی پر خیم علی الخصوص
از گردش فلک ته و بالا است جمله خلق	احوال ماست در هم و بر هم علی الخصوص

که دوز نقش بر بین و بیسای عارض
 هم دوز است بر پیش نه مال نظر
 طالع دهری تو گردید بیدار عارض
 راه رفتی و جمال تو رخ افروخت بچوین
 بست زلفی بگره نقد بسیار عارض
 عقده انداخته خال یونیکار عارض
 بی لباس کن بزم علی الخصوص
 از دست آسمان تم پندای آسم

۱۱۴
 باله قربان خط خطی عارض
 گل بجای بگلزار جهان کن نیست
 خار و گل و خط تو صا عارض
 از تن من بود و صفت عارض
 کوه قافست اگر قریب جوار عارض
 گلشن از آفت زنگ و گریه عارض

روی او بدید و باله آن خط
 من او خست و دست و فرمان خط
 سایه از مهر شد و ز آفتاب
 که در نو و بیسای عارض

سوز ز دل عشق و معشوق عاشق
 دارم آنکه هستم در خانه چو مرغ
 که بیک نشاند عیال مست و لفظ
 ایمن از خاک طبع و نیش نالام
 چه گنج است برای نثار معنی و لفظ
 هم از کلمه کسین بود بدین لیب

<p> سستمین که در میکرده ام یاد نمایند مغرر ندان خرابات پریشان گدید </p>	<p> ره غلط کردم و رفتم بجان واعظ بود یارب چه بلا بوی دهان واعظ </p>
<p> انقلاب چمن و هر بهرین نیکایسیر نوبهار روح ساقیت خزان واعظ </p>	
<p> چو صبح دم زده ام در کنار معنی و لفظ بصیدگاه سخن کلک گرم دنیا است گوی ز باد خزان نیست این چمن با مال زوال نیست مراد جهان بغض سخن نگارخانه چین ست دفتر شرم بسر پرید گل و لاله میکنی اوقات سخن شناس نشد تا طبیعت شاعر بحر فکر ز دم غوطه و بدست آمد </p>	<p> گذشت عمر به لیل و نهار معنی و لفظ نشسته ایم بقصد شکار معنی و لفظ ز سپهر ریاض همیشه بهار معنی و لفظ که هست درین پیشیم حصار معنی و لفظ بچشم خلق ز نقش و نگار معنی و لفظ چه واقفی ز گل نوبهار معنی و لفظ محک نداشت به عالم عیار معنی و لفظ هزارها گهر آبدار معنی و لفظ </p>

سوز ز سوز عشق تو بود و نه چو مرغ
 ثابت قدم ز سوز فراق تو سوختم
 دارم بختی هست در خانه چو مرغ
 جانی بهر نیست که بی جلوه است
 متاب روشتن است بود و نه چو مرغ
 بین صفا قلبم از فردین یکست

کن بوده ام که بختی بخت
 عشق سخته سوختن ملک
 کتاب نیست در حق پیدا چو مرغ
 برون دار سوخته شد بهر چو مرغ

در چشم است چهره ساقی گلگون
 ساغر چرخ شیشه بخت چو مرغ
 آتش چنان غم تو جان زد که سوختم
 در عقل بجان و بیجان چو مرغ
 بر آسمان چو ماه بجاشان چو مرغ
 زنی درست نشد تا نشان چو مرغ
 هر جا که سوختن ملک بود چو مرغ

نیست جز بایک دنیا که در خیر و شر
 بود تار یک زمانه ز سواد و سبیل
 گشت باغ و لعل افشا که است عجب
 بداند از نماید بدست بیخ و چرخ
 که خرد و است بخت و بخت
 که خرد و است بخت و بخت

دلم شست این ختی جهان قانع طبع ز عقل فراید درین جهان در نه ز رحمت تو طبع اندک ز تنگ فیت چو خرمی بهم آرام من غیبت چه سود مرا که جلوه رخسار اوست مد نظر خراب چشم تو ام از جهان چه کار مرا هوای گل نکشد از حصول جزو مرا طریق صبر و طبع یاد گیر از لبیل ز حسد پاک مرا آند خونم کرد	هاست از بهر نیت با ستخوان قانع بشیر وایر بود طبع بے زبان قانع بمیل سر سینه نگردم ز احفمان قانع بداند ایست بل مور تا توان قانع کجا شوم بمانشایین و آن قانع شدم بگردش جلی ز آسمان قانع دلم برگ گلی شد ز بوستان قانع حریف قوت بهارست و دوزخ قانع شدم بداند زنجیر در جهان قانع
---	--

بنان داغ دل خود اسیر خرسندست ندیده باشد چشم فلک چنان قانع	ناصر آمد بکف آن بت بی پر چرخ برد گوی ظفر از ماه به نویر چرخ
--	--

که خرد و است بخت و بخت
 که خرد و است بخت و بخت
 که خرد و است بخت و بخت
 که خرد و است بخت و بخت

از قضا یافته بر دانه جای که چرخ
 نیست از باب صفای خرد از لعل
 که نشد گاه خوش ز دم شمشیر چرخ
 نام چرخ بر زبان دردمردن باید
 راه تار یک سیم است بکف که چرخ
 شد و ستودن از دم از آفتاب

است واجب بحد و حد
 که در شرف و سعاد و عجب
 الحمد قائل ز آب و تاب و تاب
 زکین در توشه سبیل و سبیل
 کاش در جلق چکاند آب و تاب
 نه یقین قائل من شایسته
 ویدم نام صریح بایاب و تاب
 ابروش

دل این صفت تر از کاره نفس و قوت
 از بخان اگر دگر از کف و ذوق
 نشود در سواد شب تنهایی ما
 بر در خانه حق حضرت صفور چون
 شکر بانگ ناله ای که بدل داد فیض
 غول مار نماید اگر از دور چرخ
 چه زیست به هم ای خون در شب

ابروش را در زبان عاشقان	نام بسیار اند چون القاب تیغ
جسم بسمل چاک گرد چون کتان	برنست بد پر تو متاب تیغ
شسته خون نست و سبب تپید	در کف او مایه بی آب تیغ

عشق ابرو سبکی هشد ار آسیر	
کار آسان نیست فتح التاب تیغ	

رخ بزلت سیست در شب بچور چراغ	خال چشم تو بود بر سر زنجور چراغ
ز اکل ز خطاسیه حسن عذارت نشود	میدهد نور فزون در شب بچور چراغ
موزیان را بجهان از دل پر نور چه کار	کس نیفر و خسته در خانه زنجور چراغ
در شب هجر سیه بختی من میخواند	مثل خال رخ زنگی ندهد نور چراغ
روشن از شمع دلم بار گشت می باید	چشم سوسی ست بخلوت کده طور چراغ
چه کند برق بجای که بود جلوه دوست	چه زند در بر خورشید دم از نور چراغ
پیر گشتیم در زول دل غم عشق نرفت	گشت پیداسم و هست بدستور چراغ

در غمی که ترا شد ز بوی پریدن
 بایدم تیغ ز سیاه و ز کافور چون
 چون نورم بفرق تو در شام چراغ
 مثل خال رخ زنگیست بی غم چون
 کشته زنگی عوی تمام نیست بجای

که بجا که نور از روشن با دام چراغ
 در خیال شب بختی با دم چراغ
 که بر خانه فزونند سرشارم چراغ
 بخیای سر و خورشید بر اجابت چراغ
 شمع نیاست بختی طبع کجا
 در دهن و کجا روشنی طبع کجا
 نیم از دشتی شمع خان بپوست
 خست پیانده اینجا بوس خام چراغ
 بر آریاب جفا گوشتی زنی چراغ
 هست در پیده فانونی را چراغ
 صید لاغر منم فزون که آرد تابش
 صید کجاست بخت خود طاف در چراغ
 نشسته

در دهن و کجا روشنی طبع کجا
 نیم از دشتی شمع خان بپوست
 خست پیانده اینجا بوس خام چراغ
 بر آریاب جفا گوشتی زنی چراغ
 هست در پیده فانونی را چراغ
 صید لاغر منم فزون که آرد تابش
 صید کجاست بخت خود طاف در چراغ
 نشسته

جانان بکلیط من سنگین بکلیط
گل بکلیط نشسته و چین بکلیط
چادره ام چه صورت خالین بکلیط
بوی آگیز و دشت من دین بکلیط
گل بکلیط گنیز و چین بکلیط
سختی بکلیط من سنگین بکلیط
نه سینان اچو کد

بی بی پرتو خدیجه بنت جعفر
کیسوفقار لیلی و شیرین یکطرف
از بیم دور باش نقیبان صلاح کل
گل بنیت کفر یکطرف و دین یکطرف
خبرخ دمی سراز عداوت بوقت خواب

نشته باده موافق نبود نادان را	خط روغن نکند هست اگر خام چراغ
تن پر نور تو غریبان چو شود در دم غسل	نمیت در کار بتا ریکی حمام چراغ
در دل شب چو بصیرای جنون قدم آسیر	
غول در پیش من آرد دهر گام چراغ	
دیده باشتاق تو از هر طرف	پرده بالا کن تکلف بر طرف
فتح بے تأیید حق نتوان نمود	چون شود دارا با سکندر طرف
مرحبا ای چشم ترکز فیض تو	شد غبار کلفت دل بر طرف
بر مزار گشت گمانت در بهار	لاله روشن چون چراغ از هر طرف
پیر گشتم پاک گشتم از گناه	از سپید می شد سیاه بر طرف
با صفت مثرگان مقابل گشت دل	یکه تازماست بالشکر طرف
از میان گم یوسف و خلقی روان	کاروان در کاروان بر هر طرف
نمیت جای امن در عالم اسیر	آتش افروخت آهیم بر طرف

۱۱۹
 خداوندی باین بیگم
 فردگان را از نظر میکند سپاه
 گیسوی بیگم خط مشین بیگم
 باب رویش که در خاک بشنم
 آن بیگم می باشد و این بیگم
 من خود ز ششم ناقص خود را در زمان
 در کنین بیگم

عین حسین
این ملک منتهی به چه کام سوال
بهر روزم از راه کشیدن این ملک
چون بن شهر گردید بس خانه زلف
چون فزیده کرد و خدایان دوست بند
حاصل ایوبی خوش گران که شد شاد زلف
آهستانی

گلشن نقش

اینه دار کار که گشای صاف صاف
 آفرین صد آفرین گویدم این خوش
 دست یار زان نیکوکار خوش
 در دوزخ کوه طیب خوش

آشنائی بہ پریشانی نے خاطر دارد
پای بند تو بہر جا کہ رو و پابندست
چشم از دیدن خط تو شود خانہ مور
سنبیل گلشن فردوس نماید رضوان

فہم شاعر بہرہ معنی بیگانہ زلفت
نہیست ز تجسیم سر ادا رہد پوائتہ زلفت
روزن مار بود گوش با فسانہ زلفت
تا پریشان نشود خاطر پوائتہ زلفت

شکل من کیفیت سیاه روز با فاق اسیر

که شب عمر سحر گشت با فسانه زلف

گرد و چسبان من دل اهل خلاص صاف
آن ابر رحمتی که ز من صد هزار جرم
در ماتم که چاک گریبان نموده
ز آلجهان بکار جهان حق طبع مدار
تعریف روی صاف تو در شعر میکنم
کعبه چو آسیا همه گرد و کثرت است

از دوازده سالگی تا اربعه و بیست و یک سالگی
تا سمن در غنیمت دارد و سوری در ده سالگی
در سید چون بود و بیست و یک سالگی
در نگاه مال سنی چون بیست و یک سالگی

چهار خندان حسن و بیکر بیاض
حسن چو در آینه سیاه کوه سیاه
فتن سلطان معین بنده سلطان
سلطان عالم چون سلیمان ز فرشتگان
از تالان خان فتن

از ظهور آدم و از خلق خدایت
سالم باغ خاک شمع یا نخلان عشق
صد کتاب حکمت فلامن آری کند
چون شود امیدوار مژده بهیشتش

در نگاه

بای زنده چو پرب گزین فتنه کشیدم اینک
 بای در دامن مقصود کشیدم اینک
 که سیر نزل را هم رسیدم اینک
 خواب ابرو بنمود و لالتق کشیدم اینک
 غماشای گلشن به بلبل سبیل
 مرا کو سس آن غیت گل سبیل

چشمن بهار آمد ابل سبیل سبیل
 غدا گل و زلف سبیل سبیل
 من وفا کساری بکوی گدائی
 بابل بکبر بخت سبیل سبیل
 بطوفان من دشتی من بکوی عشق

بیاران غماش سر بل سبیل سبیل
 مرادیده بیدار در انتظار
 چشم تو خواب تقاضی سبیل سبیل
 بیا که دکان چشم و اخسار رنگین
 بیا گل و ساغر بل سبیل سبیل
 اسیر از تیر دل نمودم فغان

وزگاه آن که آگاه است از اسرار اینک
 نیک میدانم اشارت های ابرو ترا
 آنج بآباد نخلان در و آذ وین عشق
 آتش خون من ست این تیغ در میدان

طبع رنگارنگ من در هر غزل دانا سیر
 مطلع دیوان حسن و مقطع دیوان عشق

در چمن زار تو چون میوه رسیدم اینک	یک قلم از همه امید بریدم اینک
چون سه ایام آتش شوق تو گرفت	اشک از چشم صدا زد که رسیدم اینک
پس آن آبله پاکه بر دکن نگر نیست	آب نادیده بر پاموزه کشیدم اینک
نامه شوق تو شتم چو آن رشک میح	مرغ برخاست ز قالین که پریدم اینک
جوهر خنجر ابرو دست مگر نسخه عجب	زخم ناخوره چو مجروح پییدم اینک
پس از شیشه کن تیغ بکش بسم الله	سر بکف بر سر کو تو رسیدم اینک
قصه برق تجلی که شنیدم بر طور	پرده افتاد ز رو تو دیدم اینک
گر کلید در فردوس شود نیست عجب	خار از پاپه غیر بی که کشیدم اینک

مرا داد ما گفت تو کل سبیل سبیل
 با و بود قطنی جدیای غایت دل
 الحذر ای ناقد آنکه طوفانست دل
 روز ندون نیست باز احاطه دل
 اینم دهم داغ نام و جوی غایت دل
 اگر دلبکم کرد در عشق خطا مقام دل
 در کم نماند نیندانه سبیل سبیل

که از جام شکر سبزه و صیقل
که هم گشتن در دست و هم دیده ام
چنان و نشین است نقش فضا
که موی و درازا کالبدم دیده ام
بجز آب شمع و خونم و کشتن
دل نیره بغیر از هم دیده ام
سیر تا لباس حرم دیده ام
چند

تا حال بدو نیک جهان آنگرد
چون ساقی شید بوی دوست سواکم
از گزشتن فلک چو فانوس خیالم
از دیده نشد نقشه بر روی آرم
برینکه از بد فلک سبب نامیدی است
از آنکه فلک سبب نامیدی است

از آنکه فلک سبب نامیدی است
از آنکه فلک سبب نامیدی است
از آنکه فلک سبب نامیدی است
از آنکه فلک سبب نامیدی است
از آنکه فلک سبب نامیدی است
از آنکه فلک سبب نامیدی است

۱۳۳

در دیده و حتی نشان چشم غلام
در صومعه چون زار و در در صومعه
در دیوستان را به و کعبه غلام
تا صبح قیامت زینار گل و حدت
آسیب خزان نیست بگلزار غلام
طولی که اسیر این به شیرین گشت

به خط سپید نور حسن یک	که در هند اسلام کم دیده ام
چه گویم که شبها چه زرد سیاه	از آن طره خم به خم دیده ام
سر سرکشان ست در زیر پا	بهر جا که تیغ علم دیده ام
ره عشق چند آنکه طے کرده ام	سرشته بر هر قدم دیده ام
جهان جمله گریه صرصر شود	نه جنب ز جا خاک نم دیده ام
زبت خانه رفتن نه کیش من است	که نور صمد در صم دیده ام
عجب نیست دنیا اگر دشمن است	که بسیار با چشم کم دیده ام

اصح چون نباشد کلام آسیر
لغات بهار عجم دیده ام

سر بر زده وحدت ز گریبان خیالم	در دیده من یک گل و غناست عالم
دل با همه بے درد غم دل بکه گویم	جان با همه بی غم بکه گویم بکنام
زنگ سیدم نور بر چشمم در آن اد	شد مردک دیده آینه شالم

اموخت مار دم دره طرز عالم
تایان غلدر رفتم و آدم نیافتم
طبع سلیم در یک عالم نیافتم
روشن دلان بشادی دم نیافتم
رفتی ماه عید و غم نیافتم
یکان از غم بی نشد کی سران
سودی از خاک پیری ام نیافتم

بودم بدین شرح و طوره این سخن ظاهر
 کند گردن استایان آن کس که توام
 با نوزم چه تو با است دوست پس ترا
 زین کلام بیای تو زین کلام
 زین کلام بیای تو زین کلام
 زین کلام بیای تو زین کلام

دیدم شب وصال ز سرتا قدم ترا	جز زوخت و عقل محسبم نیافتم
خشک ست شش نخل مرادم از نیک من	فیض ز آب دیده پر نم نیافتم
چرخ کهن کجا و کجا نوجوان من	در پیر زال قوت رستم نیافتم

در جست و جوی او دل دیوانه ام آسیر
 چندان ز من گر بخت کهن هم نیافتم

درین دریا زیم گردش خود سخت تپایم	خسی اندر دهان صرف چید چو گردا بم
بلا سگ گردش ایام عیشم تلخ میدارد	نمک آکو در دمی ز شوقی با متابم
شجاعت پیشه ام جبن حریفانم گشت	چو روتامید از شمشیر آتش کشت سیامم
برنگ برق از خود رفتم رنگی و گردارد	گره زیم از خود و در انتظار خویش تپایم
هنوزم روشنی طبع رنگ تیرگی دارد	در دل آینه سیلاب بیرون گرد متابم
صفای قلب من بانیکی بک رنگ بیا	جراغ کعبه و دیرست یکسانو متابم
قدم گشته و سر در گریبان جلوه دارد	همه تصویر معشوق ست قدیل محرابم

همان از فروم کباب من بخور
 در آن محراب که کاشی کاشی
 ز شادی چون پیاپی زین کلام
 آسیر از سادگی که در تخم بونی باید
 بر آینه ام آینه خود را زین کلام
 حرم بانو من از آن محراب من دارم

۱۲۳

یکبار از جبهه است که درین ایام
 یکبار از جبهه است که درین ایام
 یکبار از جبهه است که درین ایام
 یکبار از جبهه است که درین ایام

بعد از این راه چرخ از دل من باین
 پیش رو آینه از دیده و شمع دارم
 بعد از این راه چرخ از دل من باین
 پیش رو آینه از دیده و شمع دارم

زینباری دشت دلم از نظر
 هزار بار زینباری دشت
 خوشی از غم زینباری دشت
 دشت دل بجز از غم زینباری دشت
 چو اگر در سایه مردم گلیایی
 در خون هم بوی خوشی دشت
 طوق کردن حلقه زلف سیاهی
 طوق کردن حلقه زلف سیاهی

نشسته ام روز مرا سخت بگردش درود دغ های غم قاتل که سراپایم سوخت	شیشه می بگر از سنگ فلاخن دارم به چو طلوع تن خویش به جوشن دارم
سروی سایه مرا قمری خود کرد آسیر تنگ عشق ست اگر طوق بگردن دارم	
زیر لاله دگل چشم آرزو بستم بعین گر سنگی غفلتم زیاده نشد بگرد چهره انستم سرشک دیده خویش جهان زمرگ شد آزاد تا زگرته خون به عشق قد تو در ضعف تنیدی کردم زیک نظر که بجز از چهره ات افتاد مال قاتل و مقتول در دلم چو گذشت من ازین به خیال تبان چه خواهد بود	کشاده شد چو در باغ در برو بستم به جای سنگ گران بر شکم سو بستم طلسم تازه سر گنج آبرو بستم خنای پای قضا بهمانه جو بستم به شعله که بلند است تار مو بستم هزار دسته گل با آرزو بستم سپر گندم و شمشیر در گلو بستم هزار تیت فاسد دم وضو بستم

شمع این اقلیم شمشیر آبی
 صبر با غنچه سحر آبی
 در دل آتش عجب آبی
 بس بوی گل از آبی

۱۲۵

یک نفس است آن نگاری
 صودت پر کار در مقام بود
 در تلاش غایت باغش برای
 طالب دیدار او اینست
 دیر می آیم گاه گاه
 گفت گاهی دیده بودم
 دست نغصون که برید و
 بهر کوران همان تیره های
 دره اگر دارم در دلم
 می کشم در گریبان
 این دلم خانه زینباری
 بوی طلب و آید و ناله

چو ناله بر دهن ازین آفتابیدارم
 ز فیضی بهم عیش خست در عالم
 عشق کینه ابروی تو جوید مرا
 دل بکف اضطراب میدارم
 غم از از اگر قل عاشقی است چه کنم
 شراب میدارم

سر سبزی بهار مبارک بیدگران از غرق مایه سر که از چشم تشکبار بست و گشت مابین و خالی از خرد دارد شکسته رنگی من عالمی دیگر بر لب همیشه موج زند خنده نشاط همچون شرر باینهمه کم مانگی عمر از خواب چشم بستن مانست فراق نارا اگر چه نیکی مانست سودمند	مادر ریاض دهر چو شاخ شکسته ایم دریا به خود گرفته به کشتی نشسته ایم دل در تو بسته ایم در عالم گسسته ایم رنگ بهر ار گل زندامت شکسته ایم چون گل اگر چه زخمی در خون نشسته ایم صدره رنگ سختی ایام هسته ایم داند غمت که در بر رخ خواب بسته ایم مطبوع طبع خلق چو فال خسته ایم
--	---

غمنا اگر شود عجیبی نیست آاسیر بر بال ملک که خط خویش بسته ایم	صفای سینه ز جام شراب میدارم طرب کجا دل بریان کجا چه بلهوست
دوشاد از قمر و آفتاب می دارم اسید نغمه ز مرغ کباب می دارم	

که در ده باز چو زگر سر خجسته ایام
 که در کارن سینه چاک فداست
 که در آب چو کشتی شتاب میدارم
 که در روی آب چو کشتی شتاب میدارم
 که در جان ز بحر خون فارغ ز غم و غم
 که در لب ساحل و گوش از صباب میدارم
 که در لب ساحل و گوش از صباب میدارم
 که در لب ساحل و گوش از صباب میدارم
 که در لب ساحل و گوش از صباب میدارم

دست خود تا بر زده دامن پندارم
چون سنگ طالع و از دل پندارم
در جگر خشمم پس که با چون شمشیر
از پیش خورشید تا فخره در خون شمشیر
چون فاخته بطاق و فاخته
شما بید که روز وصل هم آید از انقلاب

<p>هر چه می باید مرا در خانه دل جمله است ناخنی از ابرو و خمدار او کردم بدست بار سنگینی تم را حلقه کرد از لاغری بسکه حلقومم چو ماهی از ازل بریده بی سچ معلوم ز دست بی سرو پا نه شد صد پروازم بود از عالم امکان برون ساختنجیرم به شکل گیسوی محبوب مهر و مهر کردم سحر از ره دیوانگی دیده ام تا چشم ظاهر را به معنی کاریست شوق گردش بین که چون گزاف در بحر جان تای نمی خنده عرفان به جام ریختند با همه نازک مزاجی گشته ام غرق سخن</p>	<p>سخت بی صبرم که خود را بر روی گزدم زخمه بر تارک جان چو خنیا گزدم پاره سنگی اگر بر سر چو انگشته زدم دست رد از بی نیازی بر دم خنجر زدم گرد باد آسایرا هست پا زدم می زدم هر دو عالم را زدم بر هم چو بال پر زدم جادو دارد بوسه گر بردست آهنگ زدم بادشاهم سکنه خود را به سیم وز زدم بر دم و آئینه را بر گور اسکندر زدم کشتی خود را به سنگ آسایانگ زدم دست رد چون موج بر شعله کوزه زدم خوطه چون پرتو آب دانگوه زدم</p>
---	--

وزن تقاطع و خنجر جان برون شمشیر
فست نگر که خالی از است جام
بر خنجر چون جانب چو شمشیر
در در کو خنجر ارباب جای امن

۱۲۷

بهم میان هم چو فاطمه شمشیر
گلین زشت گامبارک به بلبلان
با دهن لاله ای که در خون شمشیر
گرینک بنگری نه طبابت و شمشیر
بهم چه زین خنجر گردون زشت شمشیر
تقدیر ما نگر که به بیت بلند آسم

منزل

ایمانی که داشت چو بلبل نازم
انجمنی با دهن شمشیر
احسان ای بر چو زدم دست نازم
از آنکه وی فویش بود بهر دانه ام

بادام چشم دسبخت خندان خریدم
 در باغ حسن رفتم و از باغیان تازه
 از نظر آب چشمه جوان خریدم
 این سرمدی از ازل صفایان خریدم
 چون دیده را فروز بخشید سواد نظم
 مثل از نیم زلف ارستان خریدم
 از بسکه در درخشان دوست کردم

از ضعف مثل طائر نکست درین چمن	بر شاخ گل گران نبود آشیانه ام
با صد زبان چو مردم چشم بجاشی	از سر به بختند مگر رنگ خانه ام
منصور را که جوش انا الحق بخون چکاند	میداشت نشسته ز شراب ترانه ام
هر گوشه بسکه مخزن نقد سعادت است	گرد و بها اگر گس آید به خانه ام
سیلاب و برق و صرصر و مور و آسپا	دارند اتفاق تخریب دانه ام
بودی بالفت لب شیرین رقیب من	فرهاد خوب شد که نشد در زمانه ام
چند آنکه گوش گر به جان بود از ازل	گرد و نود جمع بر اے فسانه ام

هر کس که هست شکر حسن کلام من	
بینه آسیر این غزل عاشقانه من	

خرامی پوسه از تو لب جان خریدم	نوشتم بود که از بن دندان خریدم
مضمون آبدار گرفتم ز طبع پاک	این در شاهبوز از نسیان خریدم
تا گل کند محبت رو سے تو بعد مرگ	بهر لحد زین گلستان خریدم

۱۲۸
 ساغر جبین از سیلابان خریدم
 یاد ایامیکه در کونین کس دانه ام
 فی بوی ای باغ نی بیای گلشن انجم
 بکن بر خوشی ای صبا و ازین گنج
 خشت شاد خاکی که بر شستن زمینم

صبر و دل نه چو ام آه و جوش شک
 راه سیل دیدم بود آجا خورشید شک
 شاد بر معنی بهر کاشانه دیدم جلوه شک
 چشم خود از سر می آردم بر وزن شک
 باد ایامی که بودم غرق شوق شک
 صورت جوهر خندان را که بن داشتم شک
 بنشین زین من نه بودم چشم شک
 سگوش بر آوازنا قوس جبین شک
 معنی

ملش عشق

بگو ای گل که دل سید و چون بلبل گویا
خاکشوی اگر طبعم کشد چون بخت گویا
بجز جاده مطهری ای بیخیم طلب
باز از طبع پندایان صبا بخند
که چنین گرفتاری ندانم کو خوارم
عیان شد آنکس خواب غفلت

مرا از حد عالم بر بیرون گذران
فکاک چون قطعه بر کار زین جو خنجر بکارم
اگر چه بیچاره اندر دراز خنجر بکارم
که بوی گیسوی مشکین کنم
بوقت خاشی السبب بکنم

۱۲۹

بای گفتار با صفتین که بیارم
آسیم این مصرع از روز و شب بیارم
گشتارم گفتارم توئی ستاره افکارم
دل به بر سستی دنیا چو شوری بندم
چشم تابانم ز رفت سفری بندم
شیده تازه مرا دیده پر خون آلودم

سستی بیگانه ناسبزه بیگانه بود	آشنائی ور نه با هر گل گلشن داشتم
گر گل پژمرده فرشتن دست آمد	گاه در زیر گیر بیان که بدامن داشتم
سرفدا کردم گر بر پای او نبود عجب	نتی از خنجر قاتل بگردن داشتم

یاد ایا میکده در پیانه جرأت آسیر	
باده مردانگی چون آب بهن داشتم	

ز دستم کار جز عصیانمی آید گنگارم	بهر دردیکه مار ابتلا سازی سرفارم
نه چون شمشاد از اوم نه چون قمری قنارم	درین گلشن بزرگ سبزه بیگانه بکارم
عجب نبود اگر از نامه شود سپاهی	ز شرم محصیت اشکی که سیر ز در بکارم
تفاخر نیک باشد خواه بد نبود گواریم	نه چون واعظ سربسته نه چون نصو و بکارم
وامع مغفرت را تازه میسازد گناه من	سیه کارم سیه کارم ولیکن مشک تا بکارم
نه مظلومی هوس دارم نه بکس ظلم خواهم	نه همچون چشم خونبارم نه همچون تیغ خونخواهم
برود واعظ برود واعظ که مستی عالمی دارد	بپای یار بیوشم بکار خویش بهیارم

که خبر کف خویان نظری بندم
تا بصرای خون باز نماند ازین
دست دل بزم دگر بای بندم
بنوق نظاره ولی طاقت نظاره بای بندم
دیده صدمه به بکشتیم و بری بندم
نه که دیدیم و انداز بخت بخت بخت
داس شب بیک بیان محرمی بندم

کرم تا هنگامه خوش فروشی داشتم
سدا هم یارده مستی نشد ماند بیل
زین ندام پای بخت زدیم پیمان
باد و دنگد سی نقد بوشی داشتم
مهر اندر کوه جلا دیان ساز بوی
مهر بوی داشتم گردن بوشی داشتم
اشک چشم منست اکنون تو یاد بیل
دو جفت با خودم چینه بوشی داشتم
همه گویم کون ز غفلت باطل بیل

نخکند چمن طرز جبردا گانه منم	معنی تانوه باندا زو گریه بندم
به کنم زخم دل خویش بیا درخ دوست	از گل باغ جنان رخه درمی بندم
گر هوای چین و هر چنین تا سازست	چشم از جلوه هستی چو شرری بندم
بعد ازین گرم عنایت چنین گریه وصل	پای گردون شکم دست قمری بندم
می برو شوق چو در باغ تماشای خوش	طرفه گلدهسته ز بهر تار نظری بندم
خلعت جاه مرا هست لباس ماتم	شمه از گردنش پیام بیره بندم

در تماشای قدش از فرقه باز آسیر
خار بندی عجیبی گردش جریه بندم

پیش ازین من هم سرخوت فروشی داشتم	زلفت و روی دست پانی چشم گوشتی داشتم
پرده بیرون در پیر این متاب بود	من در آن محفل که چشم عیب بوشی داشتم
همچون بیاصلی در جمع احباب کیت	گوش بر آواز بهای خوشی داشتم
یاد ایامی که از گلهای چشم خون چکان	خانه رنگین چو دکان گل فروشی داشتم

یار احسان بر تابد هست و الا کون
پای من فروخته نادانی بدوشی داشتم
ما فخر از شوقیت دهن مصون غنیمت

گوشت من آواز خوشی داشتم
حافظ گوشتیم باشد باعث کجی
بر کفر منوبه تا از لب گوشتی داشتم
آستان کعبه و قریب نیاز از آسیر

پیش ازین در عجب نیا می خرم
دست شکله از عجب جان داد و ده نامه
طرف دامن و قفس طاعت پیر و از نامه
در گلستان جیل از کوی بال چشم
بخت نشسته در آنگاه کلیم که بیل
من فرعون شکم کله نمود در سر
کاسته فقر شدم افسر سلطان بودم
راه گم کرد که جان داد و ده نامه
دست شکله از عجب جان داد و ده نامه

چون سوداگر از نافع در بازار افتد / کز استغناء بر وی شاد کنان کان بزم
 هزاران معنی بدر کعبه چرخ می چرخد / بر وی آن نیاورد چرخ بزم
 نفوس از جهان جدا کند بر گشت چرخ / بجز از نشانی سخن باستان بزم
 گلشن عشق

تغزل میگذاشت آن جان / در کشتن بزم
 زنده زنده جان / در کشتن بزم
 روان کرم و قاصد / در کشتن بزم
 کزین بزم گشته بود بر بیان بزم
 بسکه بزرگ آب آتش در گریه بزم

شد و دل در دوزخ و دشت / در کشتن بزم
 چشمه آب می چرخد / در کشتن بزم
 رقص و طرب با آن / در کشتن بزم
 غنچه صد شکوه / در کشتن بزم
 مست می بادی مدح و جام / در کشتن بزم
 عشق آن رنگ ستاره / در کشتن بزم
 خاک گردیدم اگر جام / در کشتن بزم
 دانه خاک است از دوزخ / در کشتن بزم
 ای کجاست غم و غم / در کشتن بزم
 این طوق بیاید که شاد / در کشتن بزم
 انقدر علقه که خود طوق / در کشتن بزم
 ساز باده نصیب / در کشتن بزم
 آن خون نشسته صفت / در کشتن بزم

توبه دشوار از من ترک محبت مشکل	بر آوا عظایوده مده درد سرم
آن ضعیفم که اگر زنده جاوید شوم	از سیاهی به سفیدی نرسد کوه سرم
سرخ لعل لبش شد بسبب گریه مرا	آب بر آتش یا قوت نده چشم ترم
خواب آرام به میخانه می میکردم	نیکه از دست بسو بود اگر زیر سرم
در وطن آدم و اهل وطن نشناختم	خاک بر فرق غری که بشهر دگر م

تابا حسان کسی نیست مرا بسکه آسم
 درد اگر مرگ بود منت عیسی نبرم

ره تکلیف ملی کردم به غم خوردن این بستم	به جا نوشته ره بر شکم سنگ گرا بستم
لب گلبرگ از طعن و زبان غیبان بستم	کشادم بال از گلشن چنبت آشیان بستم
به عشق چشم آفسون ساز آفسون ساز گریه	ز سحر ناله خوابیده همسایگان بستم
بیاد یوسف گشته چنان گریان که در صحرا	ز سیلاب سرشک خیش راه کاروان بستم
مرادم کی بر آمد یا فتم کی بوسه ابرو	هزاران چله زین خواهرش بر رگام بستم

خاک گردیدم اگر جام / در کشتن بزم
 دانه خاک است از دوزخ / در کشتن بزم
 ای کجاست غم و غم / در کشتن بزم
 این طوق بیاید که شاد / در کشتن بزم
 انقدر علقه که خود طوق / در کشتن بزم
 ساز باده نصیب / در کشتن بزم
 آن خون نشسته صفت / در کشتن بزم

کشت کردم از نس و بستان
 یک دانه صفت کردم و ده دانه نماند
 اب بقا غرض ببارک بود که من
 کز این بخت پیوسته بمانم
 یاب چه شد که تری طبع ترا کنم
 با شکست سنی و گانه بمانم
 با شکست سنی و گانه بمانم

سر نهادم بقدم کج روی یار نرفت می چه چیز است که ناخون چگونیت غن هر شیی کا بهشتان در نظرم جلوه ده فرض کردم که بتدبیر خطائی نشود در دلم بود که چون صبح بگیرم آفاق چون نشستم برآو تنم پیشم ریخت	دوستان راست بگوئید خدارا چه کنم میکشان شکوه بجای شمارا چه کنم اسی فلک کور نیم از تو عصارا چه کنم بعد ازین خواهش تقدیر خدارا چه کنم شام آفت بستم ریخت قضارا چه کنم گفتم آزرده مشو تنگی جارا چه کنم
--	--

من کجا دشت کجا سوزنش خار کجا پایره ماند آسیر آبله بارا چه کنم
--

تاره بزم ساقی مسنانه یافتم بی دایع عشق دوست و نیست جهان غالب که شمع بزم تو گل شد که بدست جز آستان عید صدف دره نجات	انداختم هراچه زهر خانه یافتم تنویر آفتاب بهر خانه یافتم هنگامه ز بلبل و پروانه یافتم جستم هزار مرتبه الانب یافتم
---	---

در ششمین قدر نمایان گلی
 بهرام و ز تو دارم هر از پیش
 بخت این تقدیر پیشی بگفتم که بوم
 گوهر ز دانش خویش نمایم که بوم
 غایت ز شمع بهشتی بگفتم که بوم
 دارم با اضطراب دل و اندیشه
 بگذرد و شود که در دست بماند

از حال خود غم نبرد که گشته بمر
 و ایند کجا بدیدین خود اختیار بزم
 باز از بجلوه گاه که در انتظار
 چشم جو شک می فغانند که در انتظار
 بشکین دل ز شنگه که در انتظار
 باشد کج کور در بار چار بزم
 ای دل و درویشی بزم گاه
 آهوست یک آهوی ز شنگه

وانشاء دل نشین نصیب گزینش براندام
 از سیاه سحر گریزید براندام
 می تواند و دامن از چوین هم چناندام
 نخل تا بویست شش شش بیخا دام
 شد و بیان کرد چوین گریه بیستاندام
 زنت سیلاب خولی از کجا از خانه دام
 روز بیدار کی بیامان سپید چوین دام
 منت کس نیتاید بهشت و اماندام

آن دانه ام که عافیتم نیست همچو شک	از آسیای گردش ییل و نهار چشم
دی پر تو جمال تو اسے غیرت بهار	چون زنگس فسرده ندار و بهار چشم

از مدتی بجلوه که هو نشان آسمیر	
دل شانه وار باشد و آئینه وار چشم	

سکشاید گره غنچه بدندان شنیم	هست از عقده کشایان گلستان شنیم
کی رسد ظرف تنگ مایه بعالی هست	آب آبست به چشمتی بامان شنیم
شد نخل از لب دندان تو دگر من	لعل در کان بعدد در گلستان شنیم
گر بیامان تو اشکی چکدای شوخ مرغ	هست باشا بد گل مست گریبان شنیم
نیست همچون خندان تو خندان گل تر	نیست چون دیده من دیده گریان شنیم
شاهد نیست که مخصوص زبیری بود	گوش گل راست بگلشن در خلطان شنیم
یاد دندان تو هر گه بچمن می آید	میخلد در جگرم صورت پیکان شنیم
باز گشت همه آخر سوی اصل است	سکشد جذبه خورشید در خشتان شنیم

حال از اسلام ششم کافراندام
 نغره یا چو زدن تا قوس من جاندام
 گریه در چشم سحر و خانه بیخا شنیم
 صد بار گریه که چوین در گریه شنیم
 حوا به سلم خانه کافریه شنیم

۱۳۵

طاق ابرویش بودم که به چرخه شنیم
 و اینه شیشه ای به چشمش شنیم
 پره های خواب و از گریه فشاندام
 بر زبان دارم کنون افسانه آید شنیم
 بر زبان خلق باشد بیدین افساندام
 هست من کی پسندونت ابرو شنیم

بر ننداز آب و خورشید زرد و در ادم
 بانه سر یالی ما کس بیند اندام
 در میان شهر بچون که در دیار ادم
 در جوان دارم تنفر بسکه از افساندام
 شود زخم زنت بار خاطر دیواندام
 از خوارت های دل پیدم بر افساندام
 با چوین بر زمین گریه در دیار ادم

ہاں بی شیشہ و پیم نہ بی
 از قدر این سناں جو ہم
 ہاں بی نیست از سناں جو ہم
 فاصد قطرہ از سناں جو ہم
 ہاں بی شیشہ و پیم نہ بی
 از قدر این سناں جو ہم
 ہاں بی نیست از سناں جو ہم
 فاصد قطرہ از سناں جو ہم

از من نیاید انیکہ علاج چو کف کنم خلقے ست قائم بہ کہ دعو آخون کنم بر پا کے خوشن سہ خود را نگون کنم پروانہ را ز بزم خود اول برون کنم دامان صبر چاک دست جنون کنم دہون ہم اگر گلہ چرخ دہون کنم از بخدا اگر گذر طرف بیتون کنم شرف سکا نیست کہ صید بون کنم آئینہ را ز بزم سکندر برون کنم	شش شستہ خاطر فضا دیشکم پایال سبز بختی خویشم کہ چون خا تسلیم دیگران نہ پسند کمال صنف شمع قدت شہی کہ دلم را ضیاء دہد کوہیتی کہ صورت گل اندرین بچار جز صبر نیست عادت من در ہجوم غم مجنون برد بہ طالع فریاد ترسک با مضمون سست را چکند طبع من پسند یاجم چو دست محفل خوبان بکیطرف
--	---

باید اسیر دیدہ پر خون ز خوف مرگ تا کہ تلاش جامے لالہ گون کنم	از دہانش سخن می خواہم سخن بیدارنے می خواہم
---	---

ہاں بی شیشہ و پیم نہ بی
 از قدر این سناں جو ہم
 ہاں بی نیست از سناں جو ہم
 فاصد قطرہ از سناں جو ہم
 ہاں بی شیشہ و پیم نہ بی
 از قدر این سناں جو ہم
 ہاں بی نیست از سناں جو ہم
 فاصد قطرہ از سناں جو ہم

ہاں بی شیشہ و پیم نہ بی
 از قدر این سناں جو ہم
 ہاں بی نیست از سناں جو ہم
 فاصد قطرہ از سناں جو ہم
 ہاں بی شیشہ و پیم نہ بی
 از قدر این سناں جو ہم
 ہاں بی نیست از سناں جو ہم
 فاصد قطرہ از سناں جو ہم

قدیم بالاسے سترتوان نماون
 سجادینم غفلت خواب راحت
 سر دیتی زبیر سترتوان نماون
 بپا در لطف اور غم سست پردرد
 خطا بیشک تیرتوان نماون
 نباشد سسل راه عشق مفرگان
 قدیم بنیش سترتوان نماون
 قلم بنگ در آن قلبه جان

ببین برآج ورتوان نماون
 دروغ نامہ سیرا کتر سنییم
 کنون دل بفر تیرتوان نماون
 بقبرین خوش اندر آہ تنظیم

۱۳۹

دو انگشت نظر تیرتوان نماون
 خطا من دفتر اگر دید قاصد
 بجز نمرود کتوان نماون
 چنان بخت است باران سترتوان
 قدیم بیرون در تیرتوان نماون
 بخود باشد اسیرم دعوی خون

بی خود و خود غلط و لے دارم	در بغل فرو باطلے دارم
یار اندر کنسار و من جو یا	قصد تحصیل حاصلے دارم
تا خدا کشیم شکست اگر	از خدا چشم سالے دارم
نیست شکل کشادین عالم	با کہ گویم کہ مشکے دارم
تا صحت ترک عشق را گوئے	چہ کفم طبع مائلے دارم
در دل من خیال عارض اوست	زہرہ در چاہ با بلے دارم
کم ز مجنون نیم بدشت جنون	عشق لیے شائلے دارم
روکش مائل تو گشتم اگر	من ہم اسے جان جان دلی دارم
با خدا دم بگو چہ آن مھر	جا بہ خورشید منز لے دارم
خواب شب شد من حرام اسیر	
صبح در پیش منز لے دارم	
بہ بند و قفل زر تیرتوان تھاون	اساس شور و سترتوان تھاون

فہای اگر بوج صفا نشا نشوی
 غافل کردید بسیار غریب کن
 پیری رسید چشم زار است پربان
 کہ منت بود اگر تیرتوان نماون
 فہای بوجی گم خانہ خود از زمین
 زک فو نیست جلوه کیارین
 فہای بوجی گم خانہ خود از زمین
 فہای

افست خال سیاه تو نشود چون زلال
 نیست مکن که پدید از دل آید بیرون
 با هم سر یار بیان و فلک باید بدو
 نیای مصرع تاخیر بدل آید بیرون
 گریه موقوف کن آید به سخن بیرون
 قدم تا قفسی ز گل آید بیرون
 نو کار قافله سالار شوی در کفان
 یوسف از چاه بی منتقل آید بیرون

مسدود باب خانه خود چون جباب کن سیلست اشک خانه عصیان خراب کن وز تاب تیغ زهره مرغی آب کن بر بند دیده را و متا شب خواب کن سر در چو اگر دش جام شراب کن تسخیر آفتاب باین آفتاب کن باور نمی کنی بدل خود حساب کن مدنی اگر ز دور گمان سراب کن	خواهی که راز تو نشود بر کس آشکار بر قیست آه خرم حرص و هوس بسوز از رخ نیزه لرزه فکن بر تن فلک گردیده تو لایق دیدار یار نیست خواهی ز دور گنبد گردون اگر خجاست دل را بدایغ زن کبرخ دوست بگویی صبح تو شام گشت بعد بزم یک ثواب هرگز فریب بحر دم تشنگی مخور
--	--

یوسف از چاه بی منتقل آید بیرون
 یوسف از چاه بی منتقل آید بیرون
 یوسف از چاه بی منتقل آید بیرون
 یوسف از چاه بی منتقل آید بیرون

۱۴۰

آرزو دل ست خلاف خدا اسیر این قول را ز چار کتاب انتخاب کن	
گل تر نیست که آسان گل آید بیرون داغ باغن من رشک ده صد چمن است	معنی تازه به صد خون دل آید بیرون چه گل لاله ازین آب گل آید بیرون

کاش تا نماند بجان گل آید بیرون
 آب که در بدل دیو بنده است تو بیا
 سائل از کوچه کسک غل آید بیرون
 چلو خنجره بنایند به سودا بزم
 رفت در میکده آخر غل آید بیرون

بی پشه است چو پشه بوی بوی
 چون طفل قاربت جفا داده کن
 از اضطراب خانه خود کا جوالین
 خواهم ز جام گیس مستی شوی
 ز آب سیاه حسن بت افکاره کن
 خوابی چو مصلحت ز خدا انتخاب کن

گلشن عشق

خوای اگر کنی به هم پی صفای دل
از به یاد گاری سن روز با پیش
سای گره بسته موج خزان
نیان چو است از سن بخوار دشت
ز شبنمی تویش نثار جنان
ای خام چنگی ست اگر خاشاک
خود را سیان آتش هم کباب
آن شمسوار حسن براه تو آمده است

ای دل بیاد بوسه بای را کانیان
خوای که سر خور دگر زنی از صراط
دستی بر این پیر و تراب زن
کی بجو آسمان بسبازی با برفان

۱۲۱

مقتد الکبیر سر نند دیوار میاید شدن
کیا چو شمع از قطع سر یکا میاید شدن
تغی از دگر گم کند بسیار میاید شدن
گر بوی آن کرداری دلایست با شدن
راه چون توایده شید میاید شدن
دست بردار از میافای اگر روز غدا
اندرین ره حقیق میاید شدن
نخی نیام روز دومت اگر هم
خنده زن چون لک کس میاید شدن
دقت بخت اگر چون میاید شدن
دو مقام ناله میستار میاید شدن
شیشه خور سنگ نشو میاید شدن
ایله در وادی بوخاری میاید شدن

پیری رسید رخت دندان قریش	غافل سحر دید نظر رستاره کن
جز یک نظر به سرخی رخسار گل بسین	گلگشت این چمن به گاه شراره کن
گل به چشم بلیل بی خانمان بین	شمشاد را دیده قمری قطا و کن
چیزی به عاریت ز کسی در جهان گیر	یوسف چو پیرین دهرت پاز پاره کن

آخر اسیر فرق بدر یا غم شدی نادان نگفتمت ز محبت کناره کن	
--	--

شب تاب روز ساغری میجاذب زن	بایتغ آفتاب سر ماهتاب زن
ناخن بسینه دست بستر تاجی زخم	مطرب بیاور خمه تبار رباب زن
آند بهار بهر تماشای لاله زار	بالای کوه خیمه رنگ سحاب زن
بیتاب عشق را به لباس بدن چکار	چون موج دست در کلاه جاذب زن
خوای اگر چو قبله نم منزل سکون	اول قدم بیاور به اضطراب زن
در بزم شوق مستی بی باده خوشتر است	مثل حباب ساغر خود را آب زن

نخی نیام روز دومت اگر هم
خنده زن چون لک کس میاید شدن
دقت بخت اگر چون میاید شدن
دو مقام ناله میستار میاید شدن
شیشه خور سنگ نشو میاید شدن
ایله در وادی بوخاری میاید شدن

بخش عشق
 بهر گشت تنی آید آن گل دهر
 گرد باد آسان باشد خانه یارین
 از غلوم تبت در سر تو آید گریست
 کشتی در دوش یگانه بود در یارین
 سمل تر باشد جودت از قضا هست
 نایقند سیاه آن سر پالارین
 فرشتا را نش پیرده با پیر و در ده

بی ظمور حسن معنی کی شوی هر دل غریز میگذاری پا اگر در راه جبر و اختیار عمر یکساعت اگر بگذشت در شتر چو سوز در غم شیرین تلخی داو جان بر کوه سار در نور چرخ نان از سر مهر نه نیست که تو میسازی مد او اجله باید بود درد نیست نیکی باید اندر جهان جا خوش دیده را بینا بنرم یار باید ساختن	همچو یوسف رونق بازار میباید شدن شهابت سیار چون پر کار میباید شدن خنده زن چون گل نرین گلزار میباید شدن قائل فرهاد شیرین کار میباید شدن از هجوم آه آتش بار میباید شدن که تو هستی میثوی بیمار میباید شدن محتسب رخانه سخا میباید شدن گوش گرد در محفل اخبار میباید شدن
--	--

مرده را بهار درین ننده بهارین
 نسبت تن تو یار در این خطا
 بهر جا باشد در آن کجور یارین
 در ده عالم شود در دم غرضی

۱۴۴

کافری زد کعبه دل را چو پنا بر زمین منکه سریر آستان فقر سودم عمر با	صحبت بد بزیاید خاطر نازک اسیر کار اگر شکل بود بیکار میباید شدن
کافری زد کعبه دل را چو پنا بر زمین منکه سریر آستان فقر سودم عمر با	جای آن باشد که افتد آسمانها بر زمین از تفاخر کی تم چون آسمان پابر زمین

سر بر آواز آسمان سپید و پاک
 باز از فضا با هم کاره نش گزیند
 محسوس نش کند صد بار بینا بر زمین
 می بر در آستان دوست نهادیم
 راست گو یا بی غم بر آسمان پابر زمین
 دوزخ نشاید که از بنیاد خاستن
 جام من باشد تنی از بنیاد خاستن
 چون گشتی از تنی بنیاد خاستن
 بیستم گشتی از تنی بنیاد خاستن
 چنانکه گشتی از تنی بنیاد خاستن
 آن قلمت نوشتم که در بنیاد خاستن
 گزیند از آواز گویا

ای مراد داغ بود که در تو چنین
 بنده ام از سحر کی تو تا چنین
 ریختی گشتی بجای عجز و خویش
 بنده ام از سحر کی تو تا چنین
 عشق خال خالی شد از خویش
 مهر خاوشی بسبب بر سحر و خویش
 نه پدر خسار من فیکلی با چنین
 مستانه در دزدان در دشت و خویش

بچه آن طفل که باشد مدام و خوابگاه	بفراری کاهل شد باعث آرام من
شبنم دگل را بگلشن سالها تعلیم کرد	خنده های صحرای و گریه با شام من
صنوف دل چندانست که افتد سپهر برین	تایق است بر خیزد موس بر اندام من
روسیاهی های عصیانم چنان شهور کرد	هر زبان گردید در عالم نگین نام من
چون بمند طفل اندر گور هم خواهم تنبید	
انچه آغازست خواهد شد اسیر انجام من	
بسکه از وصل تو بالید این دل با کام من	آسمان چون پیرین تنگست به اندام من
ساقیا در مشربم کفرست ترک سیکشی	با ننگ ناقوس ست و آتش گشت جام من
خنده یوسف ندیدم در دین کاروان	چون جبرس ناله افغان گشت ایام من
بفرارے بر طر شد در کمال سوز و غم	چون سمندر شعله باشد بر آرم من
تلخ کای های حیرت است چندان اسیر	
میوه شیرین بخشد لذتی در کام من	

بیتوفانی که بخوان دارد خط سحر
 رتبه جنت از زمین خاکساری تمام
 خنده داغ حبه نوحه چون تو چنین
 با گریه ان بغض باشد در دهن و خویش
 بیت قضاقت و در این چنین
 سید ظفری یکدیگر با گلشن نشان
 میباید چون به نیکو گشت از چنین
 ششاید او هم آن طفل از دوزخ
 گشت تا از دوزخ را نیکو گشت از چنین
 خدمت یافته داری که در دشت و خویش
 بردن شاید اگر تا ختم رسد از چنین
 فاکساری بوم ایل صفایا شد از چنین
 بیا که ز گردنی چون کند که چنین
 در کوه فقر صبا استوان شدن
 در کوه شاه ظل پیاستوان شدن
 در کوه روبروی اودود
 واجب که در کوه پیاستوان شدن
 در خانه کوه قبله نایستوان شدن
 از

و اعطای فکایت و آن که در میان خویش
موی بدین خویش عین خویش
آن تشبیهی صلح گریب در میانم
گردید و در رادار استین خویش
حکایت است آورده ام گوئی که یکبار
مقام پایش کرده ام خوش خویش
باید دل از بیایای سر و قد خویش
خوشا و فری را کند بالا نشین خویش
آه از وی که به یاد

از شرق تا به غرب درین خاکدان غم
تکلیف تا بوسعت طاقت مناسبت
از ابتدا تا عمر براه تو میرود م
دل در ریاض دهر نخل هوس بند
در آرزو مرگ سبک چون جباباش
خواهی اگر نجات کجی ترک کن خلق
گو جابلست خلق تو گذر ز راستی
باید نمود نرم دل خود بزنگ آب
خون کردن دل بچراغ اجاب خوش بخت
تا چند در کشاکش دام آرزو

از تیغ در نیام جهان کم نه میسر
کشور کشته بنگلی جا میتوان شدن

ان رزق اہل زہد و این قوت پیروز
محر از دامن دیو و ازار
از دامن نیکیں قدوسی بین دارد در
زنجیر و شکنج رفا از گنجین خوشنشین
خندان اسیر افشا نام آری یافتن
در تار و پود این جہان زین و زلفان
قدیم بمیرد یا نو حکم پرستگار
در تار و پود این جہان زین و زلفان

کتابخانه دستان از ان بزرگان گذر
 بیاور که کتب مستطاب و جلیل
 دماغ گلبین من بوجست و خواهر
 عزیزتین از منم که کمال شوق بود
 بپوشی گل ز زبان گریه در دین
 چنان ز آردن افروختن بالیدم
 که روح ازین قفس شکر حلقه نام

عاشق و درو جانست حلقه نام
 کتاب چو صد انوارین دین بود
 حجاب چشم بیکدین من خواهر
 شود و حلقه در چشم چرخین برون
 و فیض زلف و لب و هنوزی آید

عقبن این و مشک از قفس برون
 که بخونیش در آیین کلام الهانست
 نشسته غم درون و فدا ده من برون
 ندیم تا به دست اسم نه نه شد
 ز کبکی خشنود از دیو بزمین برون
 بسکه هر ساعت نفس گریست از برون

شعرا ما از زبان گلگیر را بستان
 ملاقت ضبط نفس دارم بزمین برون
 به دل سنگت سالن بود دریا کز
 بانگ هو و خورشید و آفتاب است
 که بودی سدر ایش بزمین برون
 شسته مردم از خوار تا خاکین برون
 جذیب از دین و مذهب و دین

از تسخیر طیور و جن حاصل ترک سامان	نگین اسم اعظم گر بود نذر سیلیمان کن
بیاور روزلف و درخش مصطف طاعتش	بیاور کعبه ایمان یک شب ختم قرآن کن
ز جور کم نه آخر به عسرت کوش دوست	اگر بکشد نه یابی دعوت فوج سلیمان کن
درین گلشن که بی رحمت نگر در حاصل	سحر آسا گیر بان چاک شو گل در گریبان کن
کفن بالش تابوت پیش تخت می باید	اجل بر سر سفر و پیش ربه باش سامان کن
بهانی سوختن گرای سپهر نعلبندی	کف خاک مرابردار و بر عالم پیشان کن
به خارستان عزلت داغ محنت بردا	بیاور گلشن و خود را به یک ساغر گلستان کن
ورین دریایی ساحل در مقصود اگر خواهی	صدف آسان به کشتی بکشتی غرق طوفان کن

اگر خواهی که یابی گنج اول خانه ویران کن	
اگر خواهی که یابی گنج اول خانه ویران کن	اگر خواهی که یابی گنج اول خانه ویران کن
منم ز بزم تو اسیر بخت برون	چنانکه سبزه بیگانه از چمن برون
مگر سنگ تو قدم رنج برداشل ها	شدا سخوان پی تعظیمش از بدن برون

نیست بودم هست گویدم ز تو در بودم
 لا اله الا الله روح افروزی من
 یاد آن زندان خودم شد از دین دوزخ
 طلق شد طوق بی در گردن دوزخ
 صفات از لولایک بیت که ایام
 طلق عالی و آدم خلقت لای من
 طلق عالی و آدم خلقت لای من

لب گزیدن زیر دندان لعل و حرامین	انفاسی کو روز گیر دست غفارین
چرخ می خورد اگر ارجام استغنائی من	رونی آورد سوی چشمه سیوان خضر
شد به یک پیانه آخر پادیه مینای من	چشم ساقی دیدم روح از تنم پرواز کرد
پای بر جاماندم ازین تنی شد جامین	آتش سوزد رون چون شمع فانوسم گداخت
یا همه روشن دگر گردش گردون اسیر	
صورت خورشید یک رخ سیح تا پامین	

هشت گلزار جهان جز ویست از جوامین	با هزاران رنگ سر زده هست دالان
چمن اخضر برگ کاه گوشت و مهر آمن	در صفادای عشقش من آن خضر هست
بانگ لاله و بهر زکلیک معنی ز آسمین	گل شی بالک هر جا که آمد در میان
آیت نصر من الله و ایت بر پامین	نقش بر پیشانی اقبال من فتح قریب
بال و پرتابی ز دستان او بافتای من	من تجر در شرم عالم گرفت رقیود
باغ دنیای تو بوی المومنین و یکامین	در جهان هم از تو ای کفر آستانه ایگانه ام

کس نیست بسودا تو دیوانه بارین
 دیوانه نباشد به پیوسته ازین
 با صدق وصف او هم یکبار ازین
 از طلقه زخم کهنه چون قدم فوین
 با کز بنو ده صلیحان نبه ازین
 گیسو نمودی و دل از دست برود

۱۲۶

قوزانه از دست ندیوانه بارین
 روزی که گل روی تمام در نظر آید
 بلبل نکند غرق مستانه بارین
 چشم بدیل من بنیان شره گوید
 فی شیشه از دست نه پیاپی بارین
 شمع قدس زدن تو جای که کند گل
 هرگز نبود بلبل و پیچانه بارین
 او متصل گلشن من دوزخ کویت
 صد قرب بود سبز گلخانه بارین
 صد چاکت نیری بنیانت چنگ
 دوزخ حسن کس کشته شانه بارین
 این طرح اسیر آن غزل رخ سیم
 من راز جانم بود افسانه بارین
 زنگ

بابل خاندانم چشمم بپایان آستین
 کارن بایک استنم سرخسین
 چو پسته باغ خنک از خود بود
 این دولت است دولت جانانی
 خانه زبده سوزن از گدین
 میگنیم چو آه و افک شمع از کمر
 بجز این کس نیست در پیشین

اشک یزد و دیدم تا دیدم آن آستین	داس گرد آید از چشم گریان آستین
از جوم گریه چون موج و گرد آبیاب	عین دریا کرده ام داس گریان آستین
دوختن بر خاک چشم آرزو تا کی چهر	لکشان شور بر رخ عالم بفتیان آستین
چیت تقصیرم که چون جلا به قتل من	بر کمر زد داس بر چید دوران آستین
ساعدهش چون شمع کافوریت از جوی	چون نباشد صورتی فانی رخشان آستین
رقم اندر کوچه چو بسک داس کشید	بر درش شستم و بگفت دربان آستین
رست تا ز دست من زین می گرد باد	ماند بر کوچه تا دیر رقصان آستین
جامه سریالی ما راست کافی آخون	داس از مرگان تر آره بچان آستین
من چهره و آچمن دارم که از گله اسگ	در بغل دارد دیار صد گلستان آستین
لقمه غم هست از روزانل برخوا عشق	دست در خون برد بار چید مهال آستین
که صفا ساعد سیمین او کردم گاه	از چه شد چمن چمن در حرم آن آستین
رابط چشم ترا گرانیت با دتم ایسر	سیکتم پیوند با دامن مرگان آستین

بجز این کس نیست در پیشین
 خودت سجده کردم از جبین
 جلوه بگشیش با شکر جلا در نگاه
 جانب حق برسی دارد بدین
 سینه صافان آسالم خونی بکار

۱۲۷

ماهی ز نایل کند دل از این فرشتین
 رفته نایل صفا بکند که از بوش صفا
 چشم عینک کند بالا نشین و نشین
 در و بوی چو بود که بوی چو نشین
 شکره با دارم ز صوت آفرین نشین
 خاکسارم آفندار گریه نشین

دل بدست آوردن مردم اگر آفرین
 دست بردار دیار بمان از بون نشین
 با کسی بر نای طبع دارد اختیار
 نشو لطف نایل باشد در زین نشین

غار و ذلیل در همه عالم اسیر را
 از بهر نفسی و سلسله ننگ
 سانی بنجام و بیشمنی و شکار کن
 سلمان بهمانی من در بهار کن
 یار ترک یار با سر و در انظار کن
 ای دل این دو کار بی اختیار کن

قطع بهر سیکه از گیسو او باشد جدا
 و در کن باند ما را از استین خویشین

گیسو محبوب سرداد اسیر آسان بخ
 قطع کردم رشته جیل المیتین خویشین

بر خویش کن نظر به گناهان ما مکن از دوستان آل نبی ام یا مکن خود گفته که خوف به رنج و بلا مکن یارب مکن مکن به من بینوا مکن در دهر زرد در وصف کربا مکن کن دستگیری و به بلا مبتلا مکن نترسند محافظت نا خدا مکن زین باد خشک گشت امید مرا مکن محروم از عنایت وجود عطا مکن	عمار ای کرم غضب بر خطا مکن از عدل و قهر هر چه نمائی بدشمنان فرما هر آنچه وعده به قرآن نموده در حق دشمنان عطا آنچه میکنی از دست نور تهمت کاهی میکنی از بهر سرور که به بستند دست او بر ساحل مراد رسان کشتی مرا اکنون که با سحاب کرم کردم اتقا دارم سر عنایت وجود عطا از تو
---	--

اینها که چشم کار کند انتظار کن
 سانی و هم بیان شد بکس و گن
 جانی زنی یار و چون غم از کن
 کز زبانی نه آفرین چمن

۱۴۸

خند و موج گریه ای اختیار کن
 بر جوهر بانی و دشت بهر شکار کن
 چون آفتاب هر چه کنی آنکار کن
 واری اگر ز رشته بون شرابام

سانی بیا طاعت و خال بپوش
 ای کوکب که بکونی بهشت کجاست
 نیری اگر بپشت و کمالی بدویش
 در صید گاه در ترلاش شکار کن
 خلاق بی نیاز و بیا و کیست بی سبب
 شعله جگر بپوش و بپوشد کار کن
 ای

نوش بر گیند نیم بری خوشین
ای طبعیاد دل تو را بدوای خوشین
چاکسارم تا فاقم گشت ام از لای خوشین
کته از بر زده گره دسری خوشین
خون نافه کور کار قتل سبک خوشین
بر سر و گیر نادیده بابا خوشین
شکر کار گور است ای دور ام خوشین
جانب گور آمدی آخیر پای خوشین
خفته ای دل بری خستالی سانه خوشین
بچه کردی جهان کردی بری خوشین
بچه کار کردی زینا خوشین

سے آنکہ بر مکان وسیع ست نداشت	گاہی خیال تنگی کج مزار کن
سنگ نسان کجاست از تو تہان	اے ترک چرخ تیغ جفا آبدار کن
داری ہو ای خندہ شادی اگر چو گل	صد چاک رخت خویش منصل ہمار کن

رونق چگونه گشت بہر کار عشق اسیر	
چون من اگر بود درین بزم کار کن	

گردش و شندلان باشد قفای خوشین	می پرد چشم و جهان ماند بہ جا خوشین
رنجہ فرمای قدم در محفل عشاق اگر	فتنہ بر خیزد کہ نشاند بہ جا خوشین
عرض حسنش سید ہند کو عشق میکند	گل بہ جا خوشین بلبل بہ جا خوشین
حق پرستی چیست ترک خود پرستی نام	از خدا بیگانہ باشد استخا خوشین
نالہ خنجر از زبان خود بہ عالم نشنوم	بسکہ ہر زیست گوشت از صد خوشین
میروم بر صفحہ صحرای شتابان چون قلم	میگذارم یادگار از نقش پا خوشین
کہر کیتی مرا بر صدر وحدت جگہ داد	کس دین محفل نمی بینم سو خوشین

۱۴۹
نندہ در دلم از درد سر و خوشین
از حوادث گشتہ ام خوف از زمان خوشین
تا حصاری بشمار از تو پای خوشین
صیفت شوز غم و درد جفا خوشین
بسیار بیان پروردگار است کن
جانہ تو دلاغم سید عوت کن
ہر کسی کہ عنایت کن
پیام بندہ صبا بہ بیان کن
اگر من توانم گل عنایت کن
مردم در فلک عاشق یاقوت کن
بمجد از گداری نیست قوت کن
بہر دست بی رویا بہ عین حق
بہر طاعت کہ دلت کوہ نیست کن

از آب و گل و کف و دوشن و نوبی آید
 بجز نوبی و آب و عجا و سبب کاردن
 نه چشمت از گان که تلامط پیداست
 تا یکی بود و جباراته و بالا کردن
 لازم من تو شد عجب ارباب نظر
 کار فرشته بود و ذره بود کاردن
 رخ نمودن از نو و عزم اگر کاردن
 رخ نمودن از نو و عزم اگر کاردن

سلامت از طلبی ترک مال و کن به آب و دانه خود چون گهر فشان کن دل از ماقدمی بس نه امامت کن علاج تشنگی خویش در قیامت کن ملامت چه کنی خویش را ملامت کن اگر کم کلمات بار کشته شکایت کن برو پیر خ و تلاش در اجابت کن بیا بسینه پر دایخ سپهر نبشت کن دعای مغفرت مع صدق کن	غسل بود سبب بدم خانه زنبور مر و ز گوشه غرلت چو آب و خواسته صف نبر و بعینه صف نماز بود کن ز عاشق بچاره آب تیغ عزیز سماعت سخت نیست پیش من اعط وفا اگر کنی دست جور نیز یکش چرا تو مهربان من اسے دعا شده مر و بخت دست و اعط بذوق ذکر بشت کنون که کشته تیغ جفاے تو گشتم
---	--

اسیر خواهی اگر گوشه امان به جهان برو به خانه زنجیر استقامت کن	کفر باشد هوس دولت دنیا کردن کعبه دل چه ضرورت کلمه کاردن
--	--

ازین از ملاقات اعزاز کردن
 ازین از ملاقات اعزاز کردن
 نای طلب نیست و ترک نماز کردن
 لاف نوبی ز نوبی را بدست کردن

می گرفتن زنج و دست و سلا کردن
 شمر و صفت بن خویش شنید کردن
 از که آموخته حل سبب کردن
 شمر و صفت بن خویش شنید کردن

از که آموخته طرز سر نیامد بگو
 وقت از دست شد و قافله گشت
 من جهان طرز سبب و سبب کردن
 باغ خشت گلی از گلشن نیامد بگو
 روزن نصرتان شمع تماشا کنی تو
 خلق جان داده طرز سخن آری تو
 عالمی کشته عجا و سبب آری تو
 نظر

بست از بخت چو جهان برابر
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب

کلمه حسن عشق
تا آ مرده در قفس گریب
محسن چمن کوی او کست گل بوستان
لا اله الا الله محمد رسول الله
صرح دیوان جان سرور باغبان

طوبی بای جان قاست دلجوی او
بست لبش ابلهین ماه و قضا بای
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب
زنجیر عذاب دوام گریب

نظر لطف درین ازمن بیدل چو کنی	عالمی زنده ز اعجاز سیحانے تو
دم پیکار خرد مسدود نادان دم صلح	عالم آشفته نادانی و داناے تو
دو جهان گر عوض لطف دوتا تو دهند	نه پسندم بسر خوبی و کیتاے تو
دہنت تنگ چنانست کہ ہنگام سخن	شد یکی عالم خاموشی و گویاے تو
ہر کہ دانست ترا باز نداند خود را	کار آسان نبود علم و شناساے تو
عاشقی گر بسر کو چہ لیلے بنشین	چند آفتاب خیزن باد یہ پیاے تو

چہ ہوں با کہ بہ غرلت بدلت نیست اسیر	عالمی با تو بود واسے پتہاے تو
ز اندم کہ شنید نام گیو	افتاد دلم بلام گیو
شام و سحر از ازل ندارد	صبح رُخ باروشام گیو
بخشید بیدیدہ نشہ کل	میم دہش بلام گیو
صبحے نہ با حتم ام عارض	شامی نہ با حتم ام گیو

دیده ام آئینہ را ہر سحر ناوی او
گرم لکم لکینہ را چاک زخم سینہ را
لوح صفائے دل از تہ بیلوی او
دیده ام آہ و شوق دیدار کرد و رفت
دام بلام افندہ سلسلہ ہوسلاو
کار جهان بند خلق اسیر کست
مہ جانتاب نیست سنگ از زنجیر او

در دست صباست گیسوی یار
سرگشته دلم افتاد
صد طوق برگردم دل افتاد
ز یاد در خلق باست گیسو
باز گشت کز بهشت دور
ز نوم بود سواست گیسو
بیم پیاپی شد خیزند
و روانه دشت بستان گیسو
مشاط طبعی شکار دل ساقی

هر که باد آشفست شاه بود گرد آست بست جدا گانه راه نیست بر زنگاه	سایه بال بهاست سایه گیسوی او روی کتان سواست گیسوی او
---	---

آنکه زرب کبیر در دوجان ست امیر از دل دوجان این سیر است سنگی او

غریب گشت آنه در بزم گاه تو ریشم مرا به خلوت تو حیدر بهاست عرش عظیم نیست بجز کرسی درت جانی نذا چشمه جوان به تشنگان از دست برد ترک گاه است نشد ربا گردون بمن چو سایه ز تین آفتاب چشمک زن ست خلل خست بر بوم چرخ صبح وصال پر تو رخساره . صبح	از رخنه های تیزی تیر گاه تو خواهم بهیچ کس نکم اشتباه تو خوشید کیت ذره از گرد راه تو الا آب یاری تیغ نگاه تو تا آسمان نگفت نم خیر خواه تو جز سر اگر نم قدم خود براه تو در سایه محایت زلف سیاه تو شام فراق سایه زلف سیاه تو
---	--

از کشت مشک ساقی
از سر زود هوا
صد لاله ترنشت از روینا
صد ناله چوین فداست گیسو
شب گرد و کاس
یوسف که زخم شاد گیسو
از کسری غیاظ عالم گران شود
ای پاره زمین بستم آسمان شود
بی

اشعار فارسی از سحر خاکی کن
 از شهر که سحر طوطا اصفهان شود
 خزان رسید به افسانه بهار گو
 چنین که بقیه بکند گریه بهار گو
 خیز نیست و بلند زان نیست
 بلا سکان ز رسیدی حدیث فارگو
 رهاوار به کس جبر خارج از امکان
 ز پاج خوش ز فتن بیسودارگو
 نو فسانه باغ نبشت ای اخطا
 دین دیار رسید از ان دیار گو
 بوندیان سخن لطف لعلت خضر است

<p>بی التجابه خانه کس میمان شود ضائع مکن عبث سخن آبدار را جان را غیر از اگر دم تیغ میسکنی دانی گناه نیست سر بار کو فتن دولت که بی وقار بود عین حمیت نرمی باهل خلق ز سختی خوش نما آنجا که با هم اند جو مان بهاش پیر نفرت و عنان ترش روستا خوشتر کن ناله که در دل یوسف کند اثر چون حسن گرفتار هم بر سباط نرم روزانه آفتاب شبانه بود قر معشوق شد چو پیر ز دیدار او چه سود</p>	<p>رضوان اگر طلب نکند در جان شود در صحبتی که گوش نباشد زبان شود گفتم ترا مگر که امتحان شود آنجا که جاسه قمر بود مهربان شود از بهر جام بنده پیر مفسان شود تا قادری که مغر شوی استخوان شود جائی که هست مجمع پیران شود اگر میزبان بخیل بود میسمان شود گرم خروش چون چرخ کاروان شود آرزو انقدر ز من ناتوان شود جز حق فریفته این و آن شود در باغ بهر سیر به فصل خزان شود</p>
---	---

۱۵۳

حدیث انت جیبی بگوش مارگو
 ترا که پیر وی شاکر بلا شمر طست
 سوا ی قیام شمشیر آبدار گو
 زمانه گویی نیز از ازل میندازد
 به سفله باز دل خویش زینهار گو
 بی کسی سخن بدلیل بی اثر است

بهر اگر نتواند به خستیدار گو
 دین چمن شود نیست گوشت زان گو
 ز حال خود سخن چون زبان فارگو
 سوا بهر زنی نیست پیچ پاز گو
 مگو سخن به تنه ز نهنگ سارگو
 به پیش آنکه زخم دماغ بهر گو
 ز سیر باغ و قاشای لاله زارگو

چشم او دیدیم و صحت یافتیم
 و در آتش از خوار خوار او
 بیکریزد برهوانه سرنگ
 جای گل تاهست بود ستار او
 ببل از شادی سنگ خیزین
 بار کرد و خرم اسرار او
 یکنوازین و آن قطع سخن
 مانده چشم طالب دیدار او
 صدیق است آمد و شد از جهان

ماک غم به جهان عشت تیشی	سوائے شکر بدرگاه کردگار گوی
زبان زدست که دیوار گوش میدارد	به خانه هم سخن راز آشکار گوی
نگاه جوهر نیست قدر دان گهر	
اسیر ترک سخن بائے آبدار گوی	

آتش طور آتش خسار او	چشم موسی طالب دیدار او
شاهد گل ببل گلزار او	یوسف از زبان ست دربار او
حالی را گشت این مار سیاه	الحذر از گیسوئے خمدار او
گل بر خسارت مقابل میشود	آب غیرت نیست بر خسار او
حوزه ام تیرے که بر احوال من	ناله خیزد از لب سو فار او
مردم چشم تماشای همه	چون سپند گرمی بازار او
چون دبان اوست شیرین امش	کوش از شیرینی گفتار او
لبک در کس رو آه و در ختن	شد کباب از گرمی رفتار او

بیکریزد برهوانه سرنگ
 ببل از شادی سنگ خیزین
 بار کرد و خرم اسرار او
 یکنوازین و آن قطع سخن
 مانده چشم طالب دیدار او
 صدیق است آمد و شد از جهان

۱۵۴
 و لا دنام بنده او هست آینه
 ابل صفات شکیب بدرد اندام
 دل در برم شکست چو شکست
 بدوی خوب زشت پاسبان
 ماطفه اصفای عالم آینه
 نذر تو آرد و بکفت است آینه

بیا قفا خیزت خیال ترا بدیل
 عکس است ز پرست زبیر آینه
 قدردل شکسته که داند بخیر خدا
 انکار خلق رفت و چو شکست آینه
 آموخت تا صفای دل زین آینه
 از دام خوب زشت چار است آینه
 پیش

تا نشان آن خورشید طلعت در لعل رخ آینه
 بهشت از نور شید بالا تر داغ آینه
 در سینه بجای دل روشن نمی آید بکار
 وقت شب جانش بیکسو چرخ آینه
 گفتشان کردید تا عکس آینه سالاد
 سپید از است در گلشت بلخ آینه
 اول بود داغ بیخاتم تا نشانش
 در پیر طاقوس بچشم سرخ آینه

از جمال خویش گویا از ایاغ آینه
 از بندوبست جان گزیند از چکار
 است حاصل دیده از افق آینه
 از جاشای سیکاران عالمی آینه

۱۵۵

مردکی در پیش من باشد و داغ آینه
 دل اگر باینده پیش با بود و فرود آینه
 آتش کوکب سوز خانه ز افسرد آینه
 باده از خلق اگر انسان ندارد و فرود آینه
 بوا اگر در گل باشد در چینی ز فرود آینه
 پیش زن را جامه در کشور آینه

<p>به پیش چشم ترم دارد آب دیده چنین سبک که به چرخ خواب دیده که سوخت پرده شرم و حجاب دیده به جائی سر نه کشد آفتاب دیده چو مرغ قبله نما اضطراب دیده که پیش چشم تو دارد حجاب دیده که بجز اشک نباشد سراب در دیده خاک نشانند مرا چون کباب در دیده و در ضیاء چو مهر آفتاب در دیده که ز دستان شعاع آفتاب دیده که آب اشک نگر در گلاب در دیده چو گل خاک در بوترب در دیده</p>	<p>به پیش چشم ترم دارد آب دیده به چرخ جانود و سیمان ناخوانده نمود گرم چنان نشئه شراب ترا غبار جلوه که او اگر رسد به فلک پیوشش کعبه ابرو که مردک دارد بجاست گویچین هست سزگون نگس بدان زداد مکر و فریب گریس تبسم نمیکنت به خواب دشمن کرد فروغ حسن و جمالت بکرمادر زاد صباح وصل مرا به چو شام تاریکیت چنین نکر دخیال رخ تو جاد در دل خوش آن زمان که آسیر زلف تو گشتم</p>
--	--

خانه ز بنور یاد نه به غایت برده
 در قوم تنگ دستها فراخها من
 نیز بان گرفتار دار و دیوار فلک
 بیاور استای دل در کاوش ندارد به
 لایزه های شیشه زین فرقه های اوده
 در فراق یار ساقی زخمی زین
 بهایا ازاده گلگون خون اوده

از غل بی کسی قبل از غل
 دزدانند تو صبور در آستان
 با کز فیض اصل مقلد غیر سر
 چون بفری نیافته کوهر در آستان
 بکست و بلند و بی پای صفت یکست
 اسکندر است عکس بکند در آستان
 گویم چه از صفای دل خود که کس ندانم
 گویم چه از برادر در آستان

خنده زن آخرا این گمش نماید گستا	چون انا رخام دندان و جگر افشوده به
در فراق او اسیر در دماندم اسیر	
در دل افرو دگر گرید در دگرده به	
تا هست عکس ابرو دلبر در آستانه	هر جوهر است صورت خنجر در آستانه
این تیره باطنان که به ظاهر بر نیلند	زنگی درون خانه بود بر در آستانه
با اهل دید فیض ز کطرف کی رسد	چون بجز کن گشت شناور در آستانه
در اشتیاق آن رخ پر نور هر سحر	خورشید کوچه کوچه رود در آستانه
من یافتم بکیده از ساغر شراب	کیفیتی که یافت سکندر در آستانه
فرگان به چشم ماست چو خار در آبله	خطر بر خنار دوست چو جوهر در آستانه
دل آمد از دقن طرف رسد کس او داش	بست آشیان ز چاه کبوتر در آستانه
از یک نگاه لطف که بر و فگنده	بریز شد شراب چو ساغر در آستانه
تا آمده است بر سر فرگان ترسکمن	در در صدف گر ختیه جوهر در آستانه

از نگاه من مشتاق چه پنهان شده
 برب نشکین از آب شوی یخین
 تو که در لعل صدف قطره پنهان شده
 گشتی کن ناله در دامن دیوانه زن

نگاه در کبوی خود سلسله خندان
 گاه در چاهی که صبور و بیست خندان
 گاه پنهان شده گاه نمایان شده
 گاه در ملال بخت کفر و
 نسبت کرد ملال بخت کفر و
 پیش ازین هیچ بودی که پشیمان
 ریب گلهای گشتان که فرو رفتی
 نیک و اتم که بعد از رنگ بان شده
 گاه از چاک بجای خود نویدی پشیمان
 گاه پیداز در چاک گریبان شده
 ریب بستان از نو بودی بستان شده
 بدم آدم و ملک خالق بستان شده
 نگار خضر و فوج و سیلان شده
 در بوج

عقده کار خلاق چو کشتا یزدان
 بست متراب قدم سبزه در گنج
 بناخت تیغ بخت نو در پیشانیاب
 کینا به خط از دل نخب گریه
 عقده خاطر من با بوش یاد اسیر
 داد در بند قبا آن بتیغ پیک گریه
 قطره بودیم و گویم سبزه گریه
 ذره را نه بر آن گریه گریه

دور و بکر جهان از پی آفت زوگان	نوح طوفان شده خمر بیابان شده
دور هر کس که ترا گفت نادانی گفت	تو که اقرب ز بزرگ گردن انسان شده
جلوه گرین از دور مانع چه عجب	برق پیش نگه موسی عمران شده

لیکن باز جهان کار بد انجام اسیر
 تو که صد مرتبه از کرده پشیمان شده

چون کند و کسی از ناخن تدبیر گره	بهست چون غنچه تصویر به تصویر گره
کارم از انجم و افلاک گره در گره است	مه گره مهر گره خود فلک پیر گره
جز گره هیچ بزمندان که عالم نیست	عقده دام گره دانه زنجیر گره
مشکل از دست ستم پیشه نگردد کسان	کشتاید به جهان ناخن شمشیر گره
میکشی کوسنردم بی تو که چون نیش می	در گلو گریه شد از خوبی تقدیر گره
نقشه سوی به جاس کمر یار کشید	ساخت مانی عوض ناف تصویر گره
گر نویسم صفت زلف شکن در شکنش	زبان قلم اقتدوم تحریر گره

قلب بن آینه در زنگ بود
 از صف خورشید از باران گریه
 قنار خنک راز باران گریه
 ز شک شمشاد و صنوبر گریه
 کایه سنگی باده افتاده بود

از نگاه ای سحر کرده
 کشتی دل از تلاطم این بافت
 تا بدایغ فویش سنگ کرده
 داده کیفیت ایسان بن
 یاد عسرفان بسا کرده
 بوده ام مور ضیف و از گرم
 بیجا نم برابر کرده
 یادم شد از دگر کرده
 که ده لطف و مکر کرده
 در حق فرزند کرده
 این خواب بنده برده کرده
 دولت یاران عطا فرموده
 در نیت کس تو نگار کرده

کلام افسون نیکو بخود دل فتنه بین
 بجهان فتنه بیست زیر پرید بخوبی
 گم داری با قلبم دل من قصد نهی
 براه تنگدستی دولت فقرم کز آید
 چو آن سیر و کدیا بدج دریا من
 از شیشه جامم و سونو نشان
 بزمی بپرستان محسب کوه کاه
 نه از آن دست حاج

میں نے اس کا دل دیا اور دیکھ کر یہ کہ
کہ گل ریز اور دیکھ کر یہ کہ
بہا ہے کہ وہ صبح اور گلشن
نور و چراغ و چرخ و خورشید
شمار و شمار و تر و درخت و پھول

159

بناساید هم از شلک
بنشین دهان تلک محبوب
کند بر غنچه گل و لوباس
فرد در زنگی بلبلون درون چشمت
پیان کو شرم شهری دوستی
ایر نیک و دلک از ذراع غلامه
سایه دوستی

لاغر هیاستم در عشق خط بیکار نیست
از دهن حرفی برآورد از پی آرام خلق
آمار سطر گشته ام اندر کتاب زندگی
گردل بیدار داری کلفت زنگ صفای
یک نفس غافل بدست آرتاحا زب زندگی
سر مه باشد خاک در چشم جانی زندگی

ما و عریانی برگ بی تکلف آ آسیر
خضر و شجره خود در نقاب زندگی

کشیدم در غم حیرت بیا آه نوونی
 ز نادانیت امید گشایش اندرین عالم
 به فرقم سنگ مبارندی خندید بیدار
 خستمان جهان باده حکمت نمی یابم
 نخلان باریدم اشک و جوش رخ خیرا
 بدخ لاله از جوش بهاران شمع قلع
 چه کیفیت به نخلان درین میانه هستی

برآمد روح لیلا از ته تربت چو مجنونی
 گره اندر گره باشد که گردونی بگردونی
 ستم در دهر چون در حلقه اطفال مجنونی
 سر هر خم که واکردم درو دیدم فلاطو
 دو عالم خرق طوقا شد ز آب مکنونی
 به نخلان چه کیفیت بود از حیا فیونی
 زمین در دته دنیا و گردون جام و آفرینی

دین یار دوست آشنای
ایر از سیرت و عیادت
نمیزد طاق زاهد پارسای
الکیمب شاد و گیسو
بجاست شاد و خرم و دینی
بیاثر بود از ناز آه
دید جاساس است و دشتی
ایر نیک و دیک از دشتی

در این دستن دشت گرا فلقه زخم جان
 پای این یافت گرا فلقه زخم جان
 آب جوان بتوای فخر باران
 زده ام ۷۰۰ ز آیتم بیشتر
 در آن کاتب تقدیر بیکانه نظار
 خط تقدیر من و تو هر شمشیر

<p>یقینم شد بخوابست ندرین منزل سیهانی کشادم دیده و در دست و دیدم گریانی چه سپری ز بودن همین خاکی و بارانی زدم از باد نخوت بر چراغ خوش دانی سرت گردم مرا بر بخر کن از در احسانی بهر خضر محرای بهر نوح طوفانی کشیدم دامن هر ذره و کردم بیابانی جهان از ماه تاهای بود یک چشم حیرانی که در آغوشت چون طائوس بیدارم گشتانی گهر آن بر خاطر نرم ست چون ناخواند بمانی جفا کیشان که بگذارد صد سفت ندانی چون در حلقه ماتم نباشد سحر گردانی</p>	<p>نظر کردم هجوم سوخته در گنج دیرانی بخواهم بود و شب این رشک گلستانی نصیب ز قالب خاکی مرا ششم گریانی تعلی کردم و مثل شتر شد مرا سزاوارم بنزد آنم چه حاجت بوسه سدر هم گردو نخواهد دید کس چون اشک گرد کفتم هرگز مشوار وسعت دل اینقدر حیران که روست بین دایع عشق و حیرت حسن جفا گیرش بغیض و اغماستغنی از سیر چمن گشتم فروغ شمع روشن پیش خستار معاذ شد نمیدانم که اندیشند از پیکان بزم من اسیر اشک سلسل و در شب انجم میام</p>
--	--

دیدم در غایت کز زلف کیم گشت
 چه بلالذت زخمست که طافان فلک
 میکند نفس با دانه زینت
 هر که بچرخ کند فلک بخور نیست

۱۶۰

عاقبت آنست که در شمشیر
 با که گویم سبب کوی شمشیر
 عقده بر عقده ز زلف اگر چه
 عشق در سلسله زلف چنانست

مگر افتاد در محو گدا ز رشک گلزار
 چشم می کشد آتش که تنه بوی
 برده اند در دقایق تار آسمان
 خدا بخت زرقان طالع سید
 تا بخواه که نزدیک از دیدنش
 مگر چون نقار طبل ناله خیزد ز جوار

یہ خیال بگڑتا ہے اور
 نہ تیرا خیال نہ کانت نہ زانی
 آج دل داغدارم چہ بانی
 کہ یہ تیرا دل نہ طاعت نہ باجی
 سہ ہوشی کو ہر شب چہ بانی
 بہین گرس دلالت دریاغ عشقم

چہ در شمع جاہل بود قدر شمع
 کہ در دست کو دست روشن چہ
 اسیر از دم تنج بران قاس
 طبع دارم از تندستی فراس
 دلے دارم کنج انزوا و گداز

صدادر گوش دل از کوچه زنجیری آید	درین بازار بی سودا نمی آید خریداری
بشوق مید گاہ تو کہ چو ترکش بر آید	نہ آہوی بصر آنہ طاووسی بگلزاری
بیک نعرش ہمہ افعال مردم فاش میگردد	کہ صحن خانہ بازارست گرفتار دیوار
بر و بلبل بکار خود بہن بخت نمے زید	تو و ترفیل گاہ از گرسن و توصیف خسار
تجلی گاہ جانان کو تجلی گاہ جانان کو	اکی تاب دیدار سے اکی تاب دیدار

اسیر از آتش شمش نشانی نیست میدارم
 اگر اشک شرم عین رخیت بر روی گنگار

رخ و خال جانانت باغی و زانی	چو شب رو کہ باشد بدستش چہ زانی
بہمانی غم دسیریم و سارا	نہ آبی ز اشکے نہ مانے ز وانی
طبع دارم از دور مینای گردون	شب ماہتابے و پرمی ایاسخ
ز یارم بہن کے رسانید قاصد	سلامی پیاسے نشانی سراغ
عبت میکند پند بیوہ و واعظ	نہ اور است مغزی نہ مارا ومانی

چون نام دل بپای چمن
 یون کنی کہ یکروز دزدید بیداری
 چون نام دل بپای چمن
 یون کنی کہ یکروز دزدید بیداری
 تنہم بر لب میانی بیکر بوی
 بچم چون طوفانی بیای فخر و غمی
 بچم چون طوفانی بیای فخر و غمی
 بچم چون طوفانی بیای فخر و غمی

بہشت خانہ عیشی بر منم نہ بانی
 بخت و بد بختی بر منم نہ بانی
 بخت و بد بختی بر منم نہ بانی
 بخت و بد بختی بر منم نہ بانی
 بخت و بد بختی بر منم نہ بانی
 بخت و بد بختی بر منم نہ بانی

در آن محراب که چشم تو باید از هم بپاشد
 کز بردار همچون غلدر غلدر بپاشد
 بر افکندی نقاب زنده در دوزخ بپاشد
 فلک ز لعلش در دوزخ بپاشد
 من از سنگ هرات تو بوی از لعل بپاشد
 بوی خمر ز بکار دوش تو بوی از لعل بپاشد
 کدورت از صفای پرده دل بپاشد
 کدورت از صفای پرده دل بپاشد

بغیر از باده مخواری بخیز از سبزه گلزاری	بغیر از مغر و شکاری بغیر از دیده بینائی
گهی چون سر و موزونی گهی چون کلاه زونی	گهی ز خجیر و مجنونی گهی گیسوی ییلائی
بخوشروئی پیریزادی به فطرت کشته استاد	چو سوسن مرد آزادی چو گل مجبور غنائی
گهی چون ناز و دلکش گهی بخیمه گاه غمش	گهی سر گرم چون آتش بهر جای بهرانی
بعصرت عشرت اندوز بزم عیش و اسود	بغرم فتنه امروزی بخت و عده فردائی

آه سیرین دل نباشد شاه عاشق تقی باشد
بظا هر دشت چمانی به باطن عالم آرائی

مهرس از ناتوانیها که میبایم بهر جاک	دردن دره صحرای درون قطره دریائی
مدارای راز الفت از دایه بی اعتماد	که محکم قطره مادر گره بست ست دریائی
به بین جوهر شناسی با که می بخشد از بهت	باشک قطره دریای بدایه لاله صحرائی
نوه هم بردار از خواب فطرت در آید	غریب خاک بیزی سر سپاری شست چمانی
بر آید شاید از میانی دل شکل مصلوح	که در آفاق باشد بهر صورت بهر پلانی

نی از بیهوشی ایس گهی بخت و بختی
 نیندارد بخت بخت بخت بخت بخت
 که هر خدائی ناخوانده باشد بخت بخت
 که هر خدائی ناخوانده باشد بخت بخت

۱۶۲

چون من اسیر خودم در دوزخ باشی
 شاید بدید عشق کس نباشد
 یک بغایت چشم تو شکست بسینداغ
 یک بغایت چشم تو شکست بسینداغ

این چشمه جاری بودی که در دشت
 دریا پیوست قلمم از آتش آتش
 این چشمه جاری بودی که در دشت
 دریا پیوست قلمم از آتش آتش
 این چشمه جاری بودی که در دشت
 دریا پیوست قلمم از آتش آتش
 این چشمه جاری بودی که در دشت
 دریا پیوست قلمم از آتش آتش

نقش حسن نازدیده غفلان بجای
در بر آینه هم در نقای آئی
زین بپای تو چنان مست تو گنج
بیزد من بیدم آوند و شاد است
بیزد و نه بیزدنی بدجای آئی

شاه بیت باد و نواز که برین گدا
از بی سایه افکندن جوهای آئی
که در بی جان بن و گاه بجا آرن
که در بی جان بن و گاه بجا آرن
که در بی جان بن و گاه بجا آرن

۱۶۳

چیت مطلب که این زوادی آئی
دست در گیسوی چوب میداد
خیرت باد که در دام بلای آئی
اگر ز صفت چنین ست پیرم خالی
برند سوی لحد افراتین خالی

بر خون کشتگان که بخت خنده ناک بود	واقع ز آب خنجر ناز و ادا شدی
الحق فرود روی رخسار قیمتت	زین پیش یم بود و اکنون طلا شدی
اکنون که سوخت خرمین صبر تو همچو من	آگه ز برق شوخی رنگ خنشدی
بر سر که خاک بخت ترا انقلاب بهر	آیا بکوی کج روشی با چرا شدی
اکنون که در فراق دلت پاره پاره است	صد شکر واقف زول صفا شدی
اکنون بخت جرم و بر خود قیاس کن	بیجم بوده و سر پا خطا شدی
ریزد سرشک غل غره ات شود آینه منت خدای که تو به رنگ ماشدی	
از ره شرم سر افکنده بیامی آئی	ای بقریان تو جانم ز کجای آئی
عرق شرم بروی تو چو گل بر شبنم	همه تن تا زکی و جمله جیامی آئی
صاف پیدا است ازین نازکی و تیز رو	بوی گل هستی و همراه صیامی آئی
آستین بر زده اسن بکرتج بکفت	می شناسم که پی کشتن ماسی آئی

که جام پر نشد و گشت باغی
بجان ز لکشت غمهای روزگار است
که جای من بنو درم آن خالی
فک ز شسته من مشرب بودم
که شیشه ازنی ازون شیشه خالی
از حال کس نه آگه برود و حافظ
من دامن ز بسیاری غم خالی
بجان

از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال
 از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال
 از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال

چنان ز زمزمه چندین پندیده است	که جای خنده گل نیست در چین خالی
ز بودن دگری تا که قدر ما باشد	گذاشتیم ازین خانه در وطن خالی
دلیل تنگی حال نیست و سبب دل	چو استین کریم است دستین خالی
گر بخت قیس ز پیشم اگر چه بردارم	بنود خانه ز بخیر خویشین خالی
بوقت صید خدنگ نگاه او خواهد	ز کبک کوه ز آهوشود خن خالی
بکار کس صدق بی گهر نمی آید	چه خط برم چو ز دندان شود دهن خالی
چنان ز خویش رسیدم ز خویش رفتن	که تن ز جان زن ماند پیرهن خالی

قلم سپرد دست آسیر و گفت فلک	
ز تیشه چند بود دست کو بکن خالی	

آمدی به در دل صاحب ایمان نشدی	آه در کعبه رسیدی و مسلمان نشدی
دای بر پستی بخت تو که آیات مجید	از نبی یافتی و قائل قرآن نشدی
این همه جمل مرکب ز که آموخته	صد گنه کردی و از گره پیشانی نشدی

از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال
 از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال
 از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال

۱۶۴
 از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال
 از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال
 از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال

از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال
 از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال
 از زبان حضرت روحانی و غیر از فکر مال
 علی بن ابی طالب و غیر از فکر مال

استخوانم می از صبح سعادتم بود
 خاکساران چهره در سرم ناشادان
 نبینم بی چشمت کف پا را نظری
 ای خوش آنکه بستی چشمتان
 چشمت را بود و نه کرد و نگذازان
 کشش عشق

ای زین چشمم نوربان نه بقیه دارم
 هیچ دلی تو اقا و قضا را نظری
 تا آساید سر زلف تو دامن دارد
 نسبت او را طوف غبار را نظری
 کمال شکل بر طایفه آسان کردی

۱۶۵

بنی امروزی کن با خجسته آسان کردی
 بر زمین قبلش شاه چرخ را نشاند
 بخلک جت خورشید در خزان کردی
 شوازه حال بنام مسکین غافل
 که عطا بایه اسیران و یتیمان کردی
 دشمنم دست چو گرد در عطا جت
 لایزال زده اعجاز آسان کردی
 علی شکل بحدودت چه شکل باشد
 اوده دانه با عجز تان کردی
 لفظ شکل بر لبم بود که ناگاه غیب
 آمد آواز بگویم هم آسان کردی
 چه کند منت کاف که بیدار دادی
 چه کند دشمن کافر که یتیمان کردی
 اودنی

این زمان گفته ام و تا به قیامت گویم ذره را بنزین رتبه اختر دادی ای زهی شان رحیمی که ز اغراض نظر کار مشکل بنظر آمد و آسان گردید نفس با اثر از دل بلب ما آسید نم اشک سبب دفع گناها نم شد سخنی یاد می یاقدمی یا کر می	که ز تنها نشود آنچه تو تنها کردی قطره را بصدت گوهر یکتا کردی جرم را وعده تعذیر بفر دادی چشمم بر هم زدم و حل معما کردی دو کویر آب ازین چاه تو بالا کردی از پرپشه علاج کف دریا کردی از پی معفو چه سامان که میا کردی
--	---

کار خیر ست ازین دست بآن ست اسیر
 حق جهان با تو کند آنچه تو با ما کردی

مشکل از ضعف بود دیده ما را نظری یاد روزیکه حیان خالی از الطاف نبود سن هم ای ماه و شان چشم بر می بوم	نظری یبت خوش چشم خدا را نظری پادشاه را کرمی بود و گرد را نظری با من دلشده تا بود شمارا نظری
---	---

لایزال زده اعجاز آسان کردی
 علی شکل بحدودت چه شکل باشد
 اوده دانه با عجز تان کردی
 لفظ شکل بر لبم بود که ناگاه غیب
 آمد آواز بگویم هم آسان کردی
 چه کند منت کاف که بیدار دادی
 چه کند دشمن کافر که یتیمان کردی
 اودنی

باز زمین ز ناله بر فتن شایسته
طالب که قصد عالم بالا کند
پروا راه کعبه و رفتن مودت
ناله خیال بیدار کند
شکل چو آفتاب هلال کند
لویدی که پشت بدینا کند
رفت کجا که جانب دینا کند
خدا زشت را چه نداشت کند
بی یاری زنی هر روز به اتم است

روشنی خانه پذیرفت که هر فصل کشاد	باغ بهشت گشت که هر غنچه گلستان کردی
روز فردا همه پایی ز خداوند کرم	انچه امروز بن از ره احسان کردی

تا ابد دست و زبان تو مریزد آسیر	
التجا کردی اگر از شمه مردان کردی	

معلوم شد که عاشق زار کسی شدی	چون من بهام زلفت شکار کسی شدی
با این شکوه و شمت و جاه سکندی	شرست چه شد که آئینه دار کسی شدی
اکنون ترا و فای من و جور بای خود	خواهد شد آشکار که زار کسی شدی
گردون کشید از تو مگر انتقام من	پامال چون خزان ز بهار کسی شدی
باز از حسن یوسفیت سر و شد ز عشق	آخر چون غریب دیار کسی شدی

تیغ نگاه تند بان آب تاب نیست	
تا چون آسیر سینه نگار کس شدی	
یار ب چه وصف آن گویا کند کسی	احیای مرده مثل مسیحا کند کس

نما چو نیل و نیلک بنما کند
اجاش اگر بیدار و حال کرد
ما چند انتظار مسیحا کند
امحال منع پریشانی من است
سراج بجوای طلیح بنما چو است
از زندگی جلدن در تنگ جاست
کاش آید روز تیغ خنجر آن کس
این درد را چو ناله و اندک
پیشانی نمادی گویا غنچه کبریا
آهی زور بازوی آهی زور بازوی
چو

بدرنگ از کتب طبعی تا کونیه خاشی
 نهادند و قرآن شریف جلالتی
 تو بخاری بحجاب حرم شد خلعتی
 ایچیز سجده مالکون در محراب ایچیز
 دینی بکس نمیدارم سواي دوستی
 دوستی بیز نیست دین برائی دوستی
 نینبیر از گزینشش بر بعضی دوستی
 از لب هر گز می آید عسکاردوستی

منح مغل از سوز الفت پیدا دوستی
 بکشد تا گز آخر اجوی دوستی
 و قهرم بدست و پای بارالیم خنا
 خیم از خون دل ز گناهی دوستی
 با دشمنم کشور دما به نینبیر نیست

بیاغرم سایه افکن شدنای دوستی
 است درینا گلاب قند شکر لب
 بیل و گل شدیک در انشای دوستی
 راست پی نیست کم از خشمم گلا
 استلای جواد دینا سوسوی دوستی
 رفتم از آفتان یکمانه ازین دلا

چو موج بحر جاری کوبه بالا میکند روی	تن من سیرود سولی ل من سیرود سولی
پیرس از سیرار میا بهر بحر آتشین خوی	کباب ساچی غلطم ز پهلوی به پهلوی
چه کم گردوز تو کچرخ گبر تر بتم باشد	گلی از داغ طاوسی چراغ از چشم آهوی
خیال قداود در دیده نمناک دانستم	به گلزاری نظر کردم اگر سر و لبعی
مثال ماه کامل با رخس از سادگی باشد	نه شرگانی نه دندانانی نه ابروی نگیسوی
بیک نظاره است زاهد دید بر باد تو را	نمی خواهد شکست تو به وز دست بازی
در ان محفل که مسدوست به باد گلگون	چو مینای تری هر گز نباشد رنگ روی
ز بعد مرگ من موز و طبعم همه خواهد	که نبود لوح تربت نیز جز سنگ ترازوی
بحق زخمی من مرگ باشد بهتر از مرهم	رفوی چاکل باید ز تار سوی گیسوی
لب معجز نهای تو جواب سامری گوید	چه غم طلوس اعجاز ترا از مار جادوی
ز نقش لور یا در خانه خود نردبان دارم	بود صراج من گشتن ز پهلوی به پهلوی
غم سنجیده به سنگ سفت کرد کم سنگم	که شد مرغ دل من صید شاپن ترازوی

دوستان بپیران منی گدازم
 راست بر اندام من بپای دوستی
 از دم قضا بهر کوشش کردن ایچیز
 بفریاد نیست اندک بهای دوستی
 نه یک سکنه و ایام بواسطه
 می بوش است در جام واسطه

این زلف سپید پر دامن
 دل کجبه و دیرمرد و دیر
 مانند دشت آسپاس
 از قهر آه و فغان
 پیغمبرم و پیغمبر
 یارب راه و روش چون کشت
 بماند بر سینه زلف
 جسد من زلف

جو ہاے سیدہ آمد سفیدی
 سپہ پیری ترسم بردر شک
 ز شرب می جو ان گشم بہ پیری
 چراغ داغ یکسان ماند روشن
 کلی کوتازہ شد افسرد آخر
 بہ عشق خط سبز او شدم پیر
 جو انہ مرگ چون مردم قضا گفت
 صرفت العمر فی لہو و تعب

اسیر اکنون بہ پیر شل شیرست
می کو بود در جام جو آنے

کس در دل او نیافت جائے	او در همه دل گذاشت پائے
مخشہ نبود بخبر صدائے	از قامت او ست فتنہ برپا

چاہے شہزادے اور مغرور
 کے سچا کہے رسید بجائے
 در آرب و چوکس سرودیم
 آمد بنگلہ ہستم اور دہائے
 آن فال اسیر سے درخشا
 عین کوکب طالع رسائے
 مشفق قات
 ہائے

گلشن تشنگ

اگر بکنید پیون را
که برده ز غم و دوش مارا
که سوخته صد و سون اوارا
فراخ و ز گرس سبب است
چپیده ز شرم یک نگاه است
کرم کرده هزار مدعا را

و می خورم دوستان جانم
در غم و غم و غم و غم
بیا بیا به ز تو لطافت زندگان
در غم و غم و غم و غم
بیا بیا به ز تو لطافت زندگان

۱۶۹

باز از آواز زن ترانه
گلشن تشنگ تشنگ تشنگ
صد کوه الم بستر تشنگ
از راحت و عیش تا امیدم
هر چند که از جهان بریدم
هم سو که پیاس دل دویدم

تیرست بهر نشانه که از نشت می رود	رنگ بیدم چنانکه دل ز دست می رود
گرد است برق در رو بیتابی دلم	از فرش تا بعرش بیک جبت می رود
ششم شراب گردد و جام شراب گل	در گلشنی که آن بیت بدست می رود
یار در صحبت اغیار نشست	مهر در سایه دیوار نشست
ترک خشم او کند ساکن دل بیتابی	زندگانی کشتن آتش بود سیاه را
خشکی زهد تا کجا عالم آب خوبر	خرقه زاهدان مادرین شراب خوبر
وقت نزع آمد و از دوست ندارد هر	کاش پیش از ملک موت رسد نامه بر
تا یک نظر ببال سیاه تو دیده است	مردم چشم آنکه شوخ دیده است
عشق چون طرح محشر اندازد	لرزه در هفت کشور اندازد
سپر آسمان دو نیمه شود	تنغ خورشید چو هرا اندازد
نیزه که کشان بجا افتد	دست مرغ تشنگ تشنگ اندازد

مثبت

در شب باده شمع بخاوشن
در رنگ گل و گویا بیا بیا
ایینه در دیار حبش تشنگ در غم
آتش بیدم ز تشنگ تشنگ تشنگ
طشت و بلب نالمان
در کوچه دروغم رسیدم

از شکر خنجر کند از آنکه ناله کن
 در از روی فتنه خیمه اگر در بستم
 بگی از منی ندارد در مصر و چین
 بادهای رنگ و سواد اگر نسیبم
 علمه غنچه از شادی بختی بچو کل
 میبوی خیال حاصلش در اندیشه

مطلع غزل نسیب
 مصرع بیوزاد
 قافیه خنجر
 مطلع ابروی او طبع
 در انسان نسیب

عقرباوی بود کن بر دعامه سخن
 از نیم عین لهای هوا شاه
 خرم و شاد به چون بوم باران چمن
 حاسد اقبال به چو باد چو باد
 صفت آفتاب به چو باد چو باد
 رودادی از تضاد و پیرایه

قیصر حالی نژاد و خسرو کشور ستا	حاتم دریانوال وستم شمشیر زن
بوی خلقش انیم آمد اگر هر فروخت	پنجه بند در درگاه نقد بهار صد چمن
بگذرد از طور بوسی بگذرد در گزینش	عیسی از گردون فرد آید چو آید در سخن
تیشه جان در پیکر شیرین چو عیسی در	داسن تقلیدش را آید بدست کوهن
زور ایمانش کند کربا زوبه ایمان کوه	آتش از رنگ بت خیزد که سوزد زمین
نبتش با سائر عالم بهنگام مثال	همچو آن فرقی که باشد در میان جان
نصفت و بسکه داند عابد صحرانشین	اگر ارمی نماید دور از نخل کهن
حسن خلق او دل آفاق چندان کرم	آب آینه تهر یک نفس شد سوزن
چندان آگاه که از ذکر صفی طینتش	چون صدف گردد و دیان با گهر نخل
چون زلیخا محرومش سبزه رنگ جهان	مصر شهر لکنوا و یوسف گلبرهن
هر که بیند جلوه اش سیر گلستان میکند	زلف سنبل چشم ز گش چهره گل غنچه دهن
جان دل تبر با رنگ بوی گیسویش	آن یکی لعل منخشان آن در شکفتن

او که مطلع زمین داد قوا کرد
 بیایم زود و دودیم بگو قوا
 او که مطلع زمین داد قوا کرد
 بیایم زود و دودیم بگو قوا
 او که مطلع زمین داد قوا کرد
 بیایم زود و دودیم بگو قوا
 او که مطلع زمین داد قوا کرد
 بیایم زود و دودیم بگو قوا

کویا که نامه رحل خود سیاه کرد
 علم این نیست نبود و همه خلافت
 باید استیم نیکه بفضل اله کرد
 آید پس از خوابی بصره ام این
 روزی فتاد بخت بخت دیگر را
 یعنی قویانی و من تا توان دهم
 یعنی گفت که از تو هم بگویم
 واضح نشان شاید عامل بیان کنم
 و توبه ای که جمله براه خودی
 من می گویم که جمله براه خودی

آن فتنه در رسیده در پرده آه کرد عرضی نویسن از سر رحمت گاه کرد آمد وکیل بر دود و کس را گو آه کرد کاریکه با فلک ز دگان غول راه کرد جلاد بود خون من بی گناه کرد ناظر به جامه کن من نگاه کرد باید شکایتی به بر باد شاه کرد اعضا من شکست دلم آه آه کرد جاری دبیر شاه پس نهفت ماه کرد من صد سلام کردم و او یک نگاه کرد حرفی ز من شنید و دو صد اشتباه کرد زخمی مرا بجز طرف کلاه کرد	من منتظرید اورسانی که ناگهان زانجا اگر ختم به عدالت شتافتم مرضی نوشت پول گفت من پیر کرد آن خبیث شعبه پر در عافیت نالم چه از وکیل که خود حاکم قضا مفتی سوا فتوی چه کرده نگفت حیران شدم که عا این علاج چیست کردم چو روبه بار که از چوب و رباش عرضی چو مال مفت ندیدی ز من بود بردن پیش حاکم آنجا کشان کشان آخر پس از کلاف بعد از هزار عجب گویا تقبل گاه رسیدم که از غرور
---	--

۱۷۲
 دیدم که شخص تنهاست
 معلوم نمودم اینکه قادر است
 گفته که چگونه قصه است
 گفتا که پیرش حال ندارد
 از دست باز ایچیه پیر است

زین پیشتر بود در زحمت حال
 بسیار عجز با صفا بوده است
 خداوند طبع رسا بوده است
 منم میرا و میرزا بوده است
 قطعه دیگر
 خداوند

گلشن عشق

بیست و نهم در علم میرزا افتاد
 نثره را کار با شیخ زلفشاد
 علی ترقی با باسدکن
 وصی مصطفی با باسدکن
 ره ز فاشن بروی حسن گزفتش
 بلا از دست غم دامن گزفتش
 نشان در سینه ام گزفتش
 دهم و پنجم گزفتش

علی مرتضی با باسدکن
 وصی مصطفی با باسدکن
 حکم چون شام زنجورست مارا
 جابجاشکت کاغذیست مارا
 زنجورست مارا

۱۴۱

زین سخت آسمان و درشت مارا
 علامت تفر با باسدکن
 وصی مصطفی با باسدکن
 عباس یقه چون شب در مارا
 سپ چون خال زنی افتد مارا
 به گوی بی گویست

خداوند ابر حق این شب قدر	طویل آنکه هست آفاق را صدر
هلال جسم زار این مریمه	به یک هفته شود از فریبه بدر
سددن بطریق مناجات	
دربح عطا با باسدکن	گل باغ رخ با باسدکن
امام اتقی با باسدکن	شرخیر کش با باسدکن
علی مرتضی با باسدکن	
وصی مصطفی با باسدکن	
همی ناشه عشرت ندارد	گل مازنگ از راحت ندارد
دل مایش ازین طاقت ندارد	جبین جاجز بدر گاهت ندارد
علی مرتضی با باسدکن	
وصی مصطفی با باسدکن	
نهال خسری از پا در افتاد	غم دهم بر سر یک دیگر افتاد

بناراج گلشن را باسدکن
 علامت تفر با باسدکن
 دست مصطفی با باسدکن
 نویدانی از درد دست مارا
 که احسان تو بود دست مارا
 جهان بهر دست دل پر دست مارا
 گو اراست دم دست مارا
 علی

5

شوق
 دلم شد که طوفان رسید
 سرم در خواب باش را ندیده
 بزم جیب تنم نادیده
 دست مصطفی بامامسدن
 علامه تقی بامامسدن
 دست مصطفی بامامسدن
 علامه تقی بامامسدن

بہشت کی بقا چون نقش آہم
کہ جان در چشم بیدار دجا ہم
بیاں شعلہ چون مرغ کیا ہم
مذاق کام شدن تلخ از سزا ہم
مصلحت با ما مدد کن
تقصی با ما مدد کن

16N

دوست به خطی با ما در کن
 غالب فراید که صبرم قاف گردد
 پرستم خست آید قاف گردد
 چو لطفت با من شد قاف گردد
 تا آفاق گردد

۱۔ سحر و جادو
 ۲۔ سحر و جادو
 ۳۔ سحر و جادو
 ۴۔ سحر و جادو
 ۵۔ سحر و جادو
 ۶۔ سحر و جادو
 ۷۔ سحر و جادو
 ۸۔ سحر و جادو
 ۹۔ سحر و جادو
 ۱۰۔ سحر و جادو

11

متن مستحق

ای چمن ترا قفسبارک
 ای قفس ترا حسن منرا دار
 ای مار ترا حلاوت منرا دار
 ای پادانه ترا سحر منرا دار
 وی زده ترا سحر منرا دار

ای اشک ترا سحر منرا دار
 وی آه ترا اشک منرا دار
 ای تیر ترا اشک منرا دار
 وی تیغ ترا خنجر منرا دار
 ای گوش ترا سماعت منرا دار

۱۷۵
 دی چمن ترا بصر منرا دار
 ای کوه ترا لاله زینت منرا دار
 دی باغ ترا شمع منرا دار
 ای شیشه ترا صفت منرا دار
 دی سنگ ترا اثر منرا دار
 ای لوح ترا هواس منرا دار

ترکیب بند	
پروانه به شمع کار دارد	بلبل ز گل افتخار دارد
از پنج آفتاب هر صبح	حسب با جگر فگار دارد
از دیدن ابر رقص شادی	طاووس بکوهسار دارد
در عشق کتان ز دست مبتلا	پسداهن تار تار دارد
چون ریگ روان شوق لیلی	بمخون دل بقیه دار دارد
از لاله چسداغ داغ شیرین	فرهاد سر مزار دارد
گیسوی دهن که شل دام است	مرغ دل نلی شکار دارد
از زلف عرق نشان عذرا	دامق مژه اشکبار دارد
از داغ غمسم ایاز محمود	دل غیرت لاله زار دارد
یوسف در ملک مصر و یعقوب	در کعبه انظار دارد
من باد گران چه کار دارم	هر شه ذوالفقار دارم

مردون بر آفتاب نازان
 نیلون بدر خوش آب نازان
 بوزان غلمان خود کمان نازان
 ساقی به بطاش نازان
 دی خنجر ترا سحر منرا دار
 من باد گران چه کار دارم
 من شه ذوالفقار دارم
 دی خنجر ترا سحر منرا دار

عالم بیخاسا فویش خان
 قادر و ن بحدول مال مست
 سمر و ز زایک نیم
 رمال بشکل فال مست
 کلین بچین دگل طرب ناک
 صیاد پی خوال مست
 ناقص بزوال نقض مست
 کامل اندک مال مست

آهو بر مشک ناب نازان	از غبر خویش گاو سرست
بهر کرد و ناصواب نازان	یو چهل براه کبر و نخوت
بر سر مد و بر خضاب نازان	زاهد در صین ضعف پیری
بر تیر گئے سخاب نازان	دهقان پخیال کشته خویش
بر چادر ماهتاب نازان	آن خانه که فرش هم ندارد
بر جام می و کباب نازان	در سیکده با شراب خواران
بر حاشیه کتاب نازان	عالم با دقت طبیعت
بر خلعت و بر خطاب نازان	خدام و مصاحبان سلطان

شاعر بیخاسا فویش خان
 در شام آغوش مست
 نظار گئے ہلال مست
 در تیکدہ بر زمین نادر مست

۱۷۶

من باد گران چه کار دارم	
مهر شد ذوالفقار دارم	
عالم در قیل و قال مست	صوفی بہ سماع و حال مست
شاید بھی جمال مست	عاشق بہ خیال دوست مفتون

در بیت اسد ہلال مست
 سلطان تبراج خوش نازان
 طاووس جیت ہلال مست
 من باد گران جب کار دارم
 مهر شد ذوالفقار دارم
 نظر ادا است لوتی عیبت
 دارد ندیب و کشیش مست

صوفی بہ سماع و حال مست
 عاشق بہ خیال دوست مفتون
 عالم در قیل و قال مست
 شاید بھی جمال مست

بر دوست بجال است در آید
 چاک از اذیت و پشتم
 در بهم نشکنند بر استخوان را
 آواز از جیب لاف
 چای بزم به سبک آید
 چاک از اذیت و پشتم
 در بهم نشکنند بر استخوان را
 آواز از جیب لاف

آیند به پشتم
 اندیش جان مضطرب
 پسند ز دین و اعتقاد
 این نکته زبان من سراید
 من بادگران جوی کار دارم

۷۱

مشته ذوالفقار دارم
 روزیکه تمشته در دره صوم
 معدوم شود سیاهی و روز
 در صورت دوم بهمان فلک
 از غم شد استودید بهر دست
 صحرای عظیم و هم بهر دست

قائل به ملاحیم یونان هند و به فریب بت گرفتار آتش به قیاس گبر معبود و تابلی گمره از تباسه سرگشته مجوسیان گمراه سنی به محبت تملانه	خسای از عقل کار فرما مقصود کجا به سنگ خارا آتشکده معبد مجمل در دشت ضلال کام فرما غافل از عذاب حق تعالی گسترده به چار سو مصلی
---	---

من بادگران چه کار دارم مهرش ذوالفقار دارم
--

روزیکه حیات من سر آید لبیک فزارد بگو شمع پامال خندان شود گلستان چون باده نشیشه آب از چاه	خورشید مات بر سر آید پیک اجسم ز در در آید سیلاب عدم بکشور آید این روح روان ز تن بر آید
---	---

انکرده فیلش پیشان
 از فانی و حق گزارم دور
 نادیده غلطان باطل
 نادیده سرکشان نمود
 و ان مع انبیا مضطرب
 بود و نشانی نشان نمود

زنده نام چو بود بر آوری فردا
 به ناله غم و زاری فردا
 چه باشد که ای غمناک خدایا
 زین عالم غمناک دوری فردا
 زنده نام چو بود بر آوری فردا
 به ناله غم و زاری فردا
 چه باشد که ای غمناک خدایا
 زین عالم غمناک دوری فردا

آنانکه بدین حق گذشتند	با آل عیب شوند محسور
نزدیک به غلده آسیر بمان	رضوان گوید که هست مامور
آنانکه براه مستقیم اند	نزدیکی از ان گروه یادور
گویم که زمین نه شناس	هستم از شیعیان مشهور

من بادگران چه کار دارم	
هر شه ذوالفقار دارم	
حسن غزل	
صائب	

شو چو سبزه خوابیده ست خوابا	نگرد کاسه بکف همچو آفتاب اینجا
نی سزد که پسندی به خود شتاب اینجا	نگاه دار سر رشته حساب اینجا
که دم شمرده زنده بجز از جاب اینجا	
سپهر فکنده بمیدان آسمان قرست	کشاده لطف شب چاکل امن سحرست

زنده نام چو بود بر آوری فردا
 به ناله غم و زاری فردا
 چه باشد که ای غمناک خدایا
 زین عالم غمناک دوری فردا
 زنده نام چو بود بر آوری فردا
 به ناله غم و زاری فردا
 چه باشد که ای غمناک خدایا
 زین عالم غمناک دوری فردا
 زنده نام چو بود بر آوری فردا
 به ناله غم و زاری فردا
 چه باشد که ای غمناک خدایا
 زین عالم غمناک دوری فردا

زنده نام چو بود بر آوری فردا
 به ناله غم و زاری فردا
 چه باشد که ای غمناک خدایا
 زین عالم غمناک دوری فردا

شوهر از جانب ن سینه مکمل دارد
 هیچ الفت ندارد برادر دارد
 هیچ پدری پدر را بر سر پرست
 جلد حبست ابوعلی مکتوبه
 دیده بایر که تمامای قلم است
 الیهان را به شربت بخت

قوت و از آنجا که ز قلم جلدی
 اگر با جانم در دین سماع
 موش و غله و بی غله از آن
 استخوان بهر کار گشت ز غله از آن

۱۴۹

اسپ تازی شد بخون بهر پیر
 طوق زین به در گون
 عام با خاص عدو خاکی و دین
 گزینست یقین شرم و دین

اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا	
ز شوق حرص هوا چون آسیر شوق تاب	مرور صفحه ای و خاسر و خائب
چه سود ازین که کنی حرف حق ز دل حجاب	تراز منی اگر هست بهره صائب
ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا	
محسن غزل حافظ	
صورت شام سیه رو سحر می بینم	سنگ به سنگ بی قوت گرمی بینم
حالت جمله جهان نوع دگر می بینم	این چه شورست که در دور قمری بینم
همه آفاق پر از قننه دشمنی بینم	
سر بر افراخت بهمتائی خورشید قمر	سینه تنبگافت صد را در بوجست گهر
طفل اشک نسیم از ناک جدا شد دختر	دختران راه بهم جگست و جدان مادر
پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم	
دختر از دست تکی شکوه به مادر دارد	مادر از خاطر خشم به شوهر دارد

زانکه این بند بران گزینم
 بهند حافظ شوق بر روی ناک
 کمال به نند از غایت قبی ناک
 بیست و یکت آسیر آینه بون
 شکال نیست که در دور قمری
 مودمان در دین می طلبند از ایام

[illegible]

<p>شکسته ام که در این کوی کوهستان ز ابد و صیدین آرزویشان دایک سینه صفا که صفای می درین بیکده پیرده دل بیدار مطلق بشاخ جگر آویخته اند نذر فرستیدیم دزد در این بخت اند شمع این بزم بیکسنت دل بخت اند جلوه می بر دانه تماشا کرد</p>	
صورت جم همه در جام تماشا کردیم	حلقه زو شرب رنگ در دل واکردیم
<p>قطره حوصله پیمانه دریا کردیم</p>	
معنی آدب تماشای رخ صورت ما	اکتفا کرد بیک موج می عشرت ما
نیست چون مهر ریشبان نظر عادت ما	جلوه غیر ندید آینه غیبت ما
<p>حاله را بمثال تو تماشا کردیم</p>	
یوسفی بود برندان که خریدار داشت	شاید پرده نشین رونق بازار داشت
راز سر بسته معنی بزبان کار داشت	حاصل ظلمت شب خبر دل بیدار داشت
<p>گمری بود درین گرد که پیدا کردیم</p>	
اشک از چشم طلب کردم و گوهر بخشید	خواستم زخم تیر شیر و گل تر بخشید
غم به غم داجه مان قد مکر بخشید	سخنی چرخ مرانشه دیگر بخشید
<p>باده از آتش این سنگ مینا کردیم</p>	
آه آه جگر مریغ خوش الحان بشت	در غ داغ بدغم لاله پستان بشت
<p>چون آفتاب رخ دل فروختیم از شمع طوطی سوختن آموختیم آسان نه بر رخ تو نظر دوختیم جا بختیم و سوختیم روزی</p>	

جلوه می بر دانه تماشا کرد
 گلین آدب پیش بیل تماشا کرد
 قری ریخته پیراز سرش و افتاد
 چمن آراشته بیوش و صیاف
 بوی گل زخمی می شد و زلف
 پیوده درین زبانی لاله کرد
 ۱۸۲
 خنجر خاکی صند زده داشت علی
 گمشدین گل تریش و خنجر علی
 از بی جان آسیر آفتاب داشت علی
 مصیبت آینه قطرات داشت علی
 چهره بیری برده تشنگان از تماشا کردیم
 غزل بیان
 عمری بیک سینه خود کو قتیتم
 چون آفتاب رخ دل فروختیم
 از شمع طوطی سوختن آموختیم
 آسان نه بر رخ تو نظر دوختیم
 جا بختیم و سوختیم
 روزی

خمس غزل بیان
در جاده گاه عشق گذرد از پیش
ز نظر غمزه تو نبش در آینه
بی دل مدان بدان که جگر از آتش
در بر سحر خیز که رفته و آید
در بر سحر خیز که رفته و آید

روزی بسکتم زین ای برق آتشی	روزی بگلشتم زین ای برق آتشی
روزی بدانم زین ای برق آتشی	روزی به خرمم زین ای برق آتشی
نار و شفت شود که چه اند و ختم ما	
هست دلی که بود در یاب و نخل	هست دلی که بود در سیاه و نخل
هست دلی که در آیه قرآن است	هست دلی که در قیامت و بود سلطنت
بر یک ناله بدست تو فخر و ختم ما	
باشد کجا دماغ که کم ناله سر کنیم	داریم غرم از پی هم ناله سر کنیم
از جوش در دوشدت غم ناله سر کنیم	شب آید همان بالم ناله سر کنیم
گوئی که ناله ای شب آموختیم ما	
هرگز آسیر از نهان مشتهر شد	صد شکر رنگ چهره بزرگ در گز شد
سر شد بریده سبب در دوسر شد	کس مصحف ز سوز دل مانجر نه شد
در داکه سوختیم و نیفر و ختم ما	

صد جا بر آید که غم از آتش
دی شب بزم غم که غم از آتش
پنهان کن که از نور خورشید
بزرگ نیست در میان این مصاحبت

باس ادب کجا و کجا آن
باری تو خود بگوئی بیان
دور از تو خوش رایحه در آید
بیان شد دیده تر خالیا چو

گلای خاطر تو که در آید
رفتم و یاد ما تو که در آید
که با بود کنیم اگر با یاد چو
از دهنه تو از این خاک کین
گفتم از این تو بجا از یاد چو
یارب راه و ناله از تو چو
در آه و ناله نیست از تو چو
هر روز حال است بر خالیا چو

خطاب ملک محمدی بشان اینست
حدیث جمک جمعی بیان اینست
که بر لسان مبارک پیغمبر آورده
بین بر تبه خیدر دیده اصفان
بجز اصفافی هم زفته راه اصفان
زهی وقار و خوش اصلان اصفان
فدا از آدم شان تا مال عبد مناف
بصحب پال و بطن مطهر آورده
شرف بجمله چهار

از سینه تیر آه در دهن نمی رسد	بر فرق تازه داغ جونی نمیرسد
با ضعف دل آسیر فسونی نمیرسد	اکنون بدیده قطره خونی نمیرسد
ای تصحیفی چه شد که جگر داشتیم ما	
مخمس در مدح جناب	
امیر علیه الصلوٰۃ والسلام	
یقین ز لب که بهر برادر آورده	حدیث لکاح لکھی ز لب بر آورده
دلیل روشن ازین نیز بهتر آورده	بنی که بجز ماه دو پیکر آورده
مثال نور خود و نور حیدر آورده	
مکن شتاب سیدی براه راست بایت	که ذات حیدری احمدی باصل کمیت
کسے بر تبت شیر خدا برابر نیست	قرار منبر یوم الغیر ازین رفعت
که سر ز جیب محمد علی بر آورده	
عنایت از لے ترحمان انیمین است	کلام غطک غطی نشان انیمین است

خوشنمایان مغرب چو سایه تخلص
 کعبه پاک ز آلاش تخلص
 ز نور است منور فضای خوش برین
 ز علم او ادب و طرب بیکالین
 رسید به جبهه ای از سر کاین
 نهاده

بصلب پال و بطن مهر آورده
 شرف بکله بهماست آل طابدا
 حال نشان چه نظر است قضا
 شرف بجاست که جانست بدین
 هم از سرایت این نورال دین
 بنی مریز عبادت در آورده
 ۱۵۴
 اگر چه بود جان دشمن علی ولی
 مکه خلافت او کرد حافظ از لے
 کند خوش چه هر چراغ از لے
 نوری بندیت خوش دیده علم علی
 چه چرخ شمس بخت بدست آورده
 خوش گمان مغرب چه سایه تخلص
 در دامن صبر شاهان طبع

عبارت در که پاکست سرتر به هم
 نرسد که خاک کشتن آفتاب در چشم
 حبیب بن زعلی و علی زخیر و را
 زبانی قریب که بود در کوه خلد
 درون قنبر بخت است جای آورد
 در عشق لعل عبادت بر آرد
 خازن جهان بر کزید حیدر را
 خطاب کرد بنی عین خود برادر را
 بنی که سر کشت ناسد به هم
 علی بجای سرشت از حبیب پیچید
 صفتش همداست سوز آورده

نهاد وقت ولادت به خاک کج چوین	
پس از و نبدگی از بطن مادر آورده	
دمی که بود پدر استین بنی	کسی نبود به جز مرتضی قرین بنی
علی بهر دو جهان ست جانشین بنی	خدیجه نور علی دیده در چین بنی
به شادمانی داماد دختر آورده	
برقص انجم و متاب آفتاب فلک	جهان را و ج سما نازه تا خنیض سماک
سده آخذ شادی چو غفلت شک	بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک
در خنهای جهان حله با بر آورده	
به ساکنان جهان جبرئیل در گفتار	که فرود باد به خاصان حیدر کرار
از موج موج زبان سلسبیل شکر گزار	درخت طوبی اسناد حنیت الانهار
برون بنام محبان حیدر آورده	
جدا بیاو کسی راز پای حیدر چشم	که روشن ست نظاره اش چو خورشید چشم

۱۸۵
 زخم بیل امین بخت علی کم نیست
 چه نام پاک که کمر زانم علم غایت
 جز او نیست خدا و رسول محرم نیست
 به او بسبقت سلام کی مقدم نیست
 به بخت نی ایمان برابر آورده
 ز نور بازی او گشت خیر و حسن
 کلید قفل معانی لسان باب حسن
 ز عقل ناقص و دانش بیرون
 طاعت مشور تا او که کرده در الوهین
 خورشید تو به بالای بر سر آورده
 زبانی عطا دوزی خلق حیدر کرار
 که وقت حادثه خل کرد مشکل کار
 سودم نه اش که بود و دقایق کار

دمی کسی است که کارده خدا کرده
 دمی کسی است که بقیه مصطفی کرده
 نه آنکه یکن طرفت بینم آورده
 اگر چه هست خدای بهمان بیاندازن
 تو و خلقت حق و پیشانی طاعت
 بارونی نمود و نظام جمله بهات
 بیان خوف و جاداده حق نشان یث
 بیان خوف و جاداده حق نشان یث

محل شدت نیران فتنه اش در	
علی ز مملکت اش بار بار آ آورده	
یکی به جیل نکر دی از او پیکار	یکی ز دهشت کفار میشدی بهیار
بگوش هوش کن اصفاکه احمد مختار	بیان حیدر کرار و عسکر فرار
بشرح واقعه حرب خیر آورده	
دیکه حکم خدا آید و یکسب ثواب	بدل شدند برادر و برادر گرجاب
ردیف مهر کسی کی سز و بخر متاب	بنی بوقت موافقه عترت اصحاب
بلفظ صدق علی را برادر آورده	
چو بر امانت او هر بنی شده مبعوث	چو بر خلافت او هر بنی شده مبعوث
چو بر اطاعت او هر بنی شده مبعوث	چو بر ولایت او هر بنی شده مبعوث
ازمان ازو که درین کار بهتر آورده	
وصی کسی است که اعجاز انبیا کرده	وصی کسی است که تفسیر آنها کرده

بنی منذر و والی هم بر آورده
 در جنت یغری بروی خود یک
 زخم و پشه فرق از یک است تا یکی
 بنی مدینه علم است و در امام پدا
 کشانش از در دیو و دیو کفر
 کی غریب علی را بسط بر آورده

خلافت نیست روادر خلیفه که پیش
 مقام نیست به کجا در خلیفه که پیش
 خلافت نیست روادر خلیفه که پیش
 مقام نیست به کجا در خلیفه که پیش
 خلافت نیست روادر خلیفه که پیش
 مقام نیست به کجا در خلیفه که پیش
 خلافت نیست روادر خلیفه که پیش
 مقام نیست به کجا در خلیفه که پیش

کتب حق بی راه هم آورده
 پس که خواند به جنگ عمل یزدان
 ولی چه عجله رویه بقیل مرغام
 بدایه که آید بجز دام
 کرده ششم خدا بود لشکر اسلام
 خدوات رسول انور بر آورده
 مکان دوست بود که کند فرست
 درخت دکه اگر طعنه از نزد
 کجایه سیلیمان بجوم دوری
 کجاست دست که هم شود در دست
 معادیه که بپشت گشت جنگ الفیل
 صفت غزال بپشت گفتند آورده
 ۱۸۸
 جز توانفت اخبار بر که در قیام
 هزار سال عبادت اگر کند چهل
 زدن تن و دل ختم نیاست بول
 معاندان ترا نیست مغفرت بر
 بوی حار به با خود بر آورده
 بغیر لطف تو سالان باطل حق
 بغض حق بیلان باطل حق
 قبول درد و خونان باطل حق
 نزاع و صلح تو نیزان باطل حق
 که بهر دو رخ و فردین باطل حق
 بشوق نبی که بی نیاز خوشده
 بیوق محری بزم راز خوشده
 سحر که آید در فویش باز خوشده
 زهی

بیت برود جان کجاست دو چو بصر
 ز غلبه العجب بیا که قادیان
 چه بگویم که عجب است و در نظر آورده
 اسرار و چو نیست خدا نظری را
 محبت است با نشه والا و نظری را
 چرا نیست ز غفلت و غافل نظری را
 که ده خسته خسته و خسته و خسته
 مصیبت از چو نیست رود و بجا
 از بیت از چو نیست رود و بجا
 شست از چو نیست رود و بجا
 که درت از چو نیست رود و بجا
 که از دلای علی دل نور آورده

زهی علی که چنان در نماز محو شده که سجده با الم زخم منکر آورد	
به خلق خلق همیش چو آیه رحمت کسی نبود جز او نصف جمله صفت	زبان ختم رسل عالم هزار لغت نموده مرده و زنده و در تن یک صفت
ز یک حقیقت مخفی دو پیکر آورده	
به فرشت خفته شب و بر شب معراج گلی به خانه گلی در سفر شب معراج	به عرش بهره خیر ایش شب معراج سخن بهره علی گفت شب معراج
صباح تنبیه پیش پیمبر آورده	
در آن مکان که ز دیوار رود نبوذ نشا عجب شبی که بهنگام صبح صادق آن	بخبر حله و محمد که بود صدگان بنی زوله شب کرده نیم سید عیان
ز حبیب نیمه دیگر علی بر آورده	
گوی بر کوزین گاه بر سر گردون	علیست راه هر دو مصطفیست با همون

۱۸۹
 بهر کس که خدا داد دولت ایمان
 بکف اگر نبود دولت به چو ایمان
 قریب لای شد و در غفلت بماند ایمان
 چه کم کند ز جلال کبریا بماند ایمان
 که خوابی ز غفلت قیصر آورده
 چه احتیاج بدولت محب بود
 که یافت حاکم خود طاعت حق را
 فروخت پایه دنیا خرید حق را
 بخرم آخرت از دست داد دنیا را
 قلنده رخسار بدیدار و گویم آورده
 زمانه معجز کار و ان سنجید
 بهما هم که بپرسند فزان نمی بیند
 رخ الم ازین باغبان سنجید

همان کسان که چو گل نغمه نازدهم بویند
 بهشت تو پس این خاک که بگلستان بویند
 برات جانزه برهون که تراورده
 لونی که روی ترا هم طالب بویند
 بر آسمان نم رخ آسمان بویند
 ز جگر از دل انگاه طبعی بویند

کسی ز طاعت فخر دست یان نمی بیند که هر که تحفه رطب بردشگر آورده	
توئی رفیع و توئی مقتدا علی ولی	توئی شفیق و توئی پیشوا علی ولی
بجز توییچ بود ماسوا علی و لے	قبول سمع تو کافی ست یا علی ولی
زمانه گوش تیز از ازل گر آورده	
اگر چه خیس من از زان بود ز بسیاک	بجز تو کیست که آید از و خردید اگر
به است غفلت من از هزاره شیاک	ز آستان تو دورم اگر به بیدار
مرا بواقعه نور تو در بر آورده	
از ان شبی که نمودی مرا رخ پر نور	از ان شبی که رسیدم با وج قرب حضور
از ان شبی که کشیدم ترا جام طور	از ان شبی که باین خواب گشته ام مسرور
خرد بهر نظرم پایه بر تر آورده	
مختور ان که براه تنای تو پویند	رخصای خاطر پیغمبر خدا چویند

کجاست قابل توصیف تو زبان بویند
 چه بزرگ ششک بود تحفه کن بسی بویند
 بهر نیت پر زده من دهن روشن
 بهر نیت ست بهین که بر کامم بویند
 در دو پاک پایال صحر آورده

آن پاک که اوج توان گفت با هم
 وان طاعتی که زلفت افلاک با هم
 خوش کیه زن بسند اقبال زوال
 کز دین بکام و قمر دولت بر نام

چاکه بر اطرار قندی بلغم
 گل ز رنگت برکت دامن کشا
 از بسکه در ریاض جفا فیض
 ذات تو بهر سامان خاوت بود بهر
 دست تمام خوش نوا ده کامل دست

سند زبیر غلج جو دگل غلخان
 گل شده دلمان و گریبان دزار
 گریه قلم فرق عدد از سر نیست
 خاکه توئی رستم سیدان دزار
 نام و کت سازشسته کینا رشت
 پندوز نه شد دیده پندوز دزار
 رو با هفت باد عددی و گریبان
 از زعب نای شیشیان دزار
 گلشن مشن

چون روزیافوز شیشیان دزار
 ای شمع فروزان شیشیان دزار
 بیخست غلخان دین شیشیان دزار
 ای شمع فروزان شیشیان دزار
 بیخست غلخان دین شیشیان دزار

نور صبح عید فروغی ز صبح تو	شام شبیات چراغی ز شام تست
گلشن تمام بر خط حکم تو سر نهاد	ز گیس کینه ز تست صنوبر غلام تست
روزی که زبیر محفل عشرت گزین کنی	گردون بر یک شیشه و خورشیدم تست
آن را که خلق نام نهاد ست ماه نو	نقشیت کز هم فرس نیز گام تست
خندد گل مراد ز هر نقش پاسے تو	چون موجه نسیم بهاری خرام تست
سوی اسیر کن نظر لطف از کرم	هر صبح و هر مسا با سید سلام تست
ای سر و قدرت سر و گلستان وزارت	وی مهر رخت مهر درخشان وزارت
از رشته تدریس تو گردید مرتب	شیرازة اوراق پریشان وزارت
از صبح انزل چون گل رویت نشگفت	در گلشن عالم گل خندان وزارت
با مصرع قدرت ز سر مصرع طوبی	خوش مصرع برجسته دیوان وزارت
تا ابر عطاے تو نه بارید عیالم	سر سبز نگردید گلستان وزارت
یک شاه سواری نبود چون تو درین عهد	در معرکه شوکت و میدان وزارت

۱۹۱
 زبیر شاه جهان خلعت سرافراز
 بدست بلند گردن زین طلای سرافراز
 و گلشت و درخشان خلعت سرافراز
 بیخ و زشتان به ادج سپهر پاره نمود
 لباس سپوگستان خلعت سرافراز
 گل مراد به باغ نشاط تازه نمود
 بسان آب روان خلعت سرافراز
 اگر چه چاه تو بربال خلق خاطر بود
 فرد و شوکت و شان خلعت سرافراز
 خصوص در چین خاطر شکفته
 بهار کرد و خزان خلعت سرافراز
 برای قامت و لایق تمییز
 به کارگاه جهان خلعت سرافراز

گرفت راستی طبع او زمین و زمان
 بهست آنکه را علی بی بها آمد
 ز فیض علس لب لعل دیم مظهر
 که آفتاب حضور رخسار سما آمد
 زنی دیز فلک پایه آسمان پدید
 بشکست از دهن تو بیان صدرا آمد
 نشان عید بدستور شده بیمار بیدار

همیشه شام و سحر بر قد تو راست بود
 ز فیض شاه جهان خلعت سرا افرا

قطعه

ای چشمه سخاوت ای منبع کرم
 دریا و کان لعل و گهر گشت کایاب
 هر قطره از عطای تو در لبت صدف
 از آفتاب را تو هر ذره آفتاب
 تیغ اگر بر من که کین علم شود
 رخساره تابا و جیهر است آفتاب
 عیش بهشت وقف مجتبان تو بود
 تا خسر دشمنان توفی النار و اسقر

قطعه

صبح عید که عیش مطرب فرا آمد
 نواب داد بدستش کلید باقیل
 پیای بوسی دستور شاه ما آمد
 پی نماز چو در خانه خدا آمد

چنان شکست نینین هم فزون بنام
 که به زبان یونان خدا آمد
 چنان فیم که در هر روح افلاک

شماره بار بار با انتخاب
 گلشن به چشمه خاتم نشسته چو بزم
 عید سینه رستم چو دروغا آمد
 دل شکفت بدربار شکر لطف خدیو
 شدم بیای از طالع رسا آمد
 نوید خرمی از طالع رسا آمد

بیک سوال بدولت رسید
 بر آستانه فیض اگر که آمد
 سواد ملک نشسته به پایتختین
 طیب خواست اگر که پیشتر قضا آمد
 بوقت

یوسف بهانه بودی گریستن
 یعقوب خلق گشت برای گریستن
 ماه از گروه ظلم که بر حال ابله
 مصروف خنده بود و بجا گریستن
 غافل شوز گریه به بیم حین
 در نام حسین بود بغیر ربی
 دار و خدیشا بر جواس گریستن
 بنیز گریه نیست بجا علم دولی
 هر یکن اسیر جواس گریستن

بوقت جنگ عدو فیصل کمره پیکر او	کشید نعره کرد و کوه در صد آمد
زهی سمنه سوار که از دفر شتاب	چو موج دریم و دریاخ چون صبا آمد
بشعر معنی بخت بلند او بستم	بدام من ز قضا و قدر بها آمد
وزیر اعظم هندوستان سلامت باد	اجابت از پی تعظیم این دعا آمد

پیش خوانی

ماه عزرا سید بر اے گریستن	کارے دگر ساز سوا گریستن
از نعره موزن و تکبیر بهتر است	آوازه بکا و صد اے گریستن
ای مردم دو دیده بکا کن که چون جفا	شدر است بقد تو قبا ی گریستن
قصر گمره بطره اشک که میدهند	پیش خدا کم است بهای گریستن
در شرع احمدیت ریابد ترین جرم	الایه بزم شاه ربای گریستن
سیکرا اشاره زخم تن شاه روز جنگ	بنگر که خنده باست قفای گریستن
سلطان دین به خاک طایان لعل و از حر	میرفت بر سپهر صدای گریستن

قصه آمد
 دوست ظلم جهان بلند و پست باد
 ۱۹۳
 که گریه به جاست و دوست به جاست
 چنان زخمی مردم و جهان تنگ
 که سیاه راست بهر گام جیتی در راه
 به تنگای جهان لذت نمی باشد
 همیشه بخون و جود و جان مار سیاه
 کی چلو زنده زنده است و با جان تنگ
 کند چه چاره شاد و خوار و قد از جاد
 چنان زنگ داشت پرست جهان
 که زرد اسن مادرینان طفل پناه
 باجم مردم آفاق ملل زود نیست
 که نذر زراعت بیافزاید گاه
 از دولت مردم بهین چه حاصل نر
 که ای دل زان اقبال سیاه

دوید جاوید خیزد که کار کرد نگاه
بگشتن چو آن بی طبع عالم سپید
خیزد که حار و نه مارا چو مهری سوز
وزیر احمد مرسل اسب کلاسیه
امام صامت و مناطق طے دی ایام
بجود

رسید تا سوز و دوا در پیش زنگاه
 زین سواری تو رنگ تخت جدم دل
 بقوت کف دست تو دوا افتاد گواه
 عدوی نیست که هر جا رسد و بیا
 بجای تو ایستد بدستت سرازیر
 هیچ کرد و نشد تو بخت زنگاه
 رسد تا سوز و دوا در پیش زنگاه

صدام نیست بدستت سرازیر
 و نوبت بهم عدد و عدالت دو گواه
 بدور عدل تو گرد نیامم عمر ز شرم
 باین قصور که در دیا بر جا در راه
 شما تویی که بکفر تب تیغ تو در جگر

<p>که تاز یانه زند شیر از دم رو باه نشان سجده شود مهر مغفرت بجایه جمال اوست که سیاب کشید از چاه سپرده کو نهان رو نغمه همچو گناه پرید فرق عدد در هوای رنگ کلاه کنم بطر مخاطب بیان رحمت شاه عصای موسی عمران رکن بیت الله شکست نیست بعالم بخت شکست کلاه صدک اشهد ان لا اله الا الله بنی است شاهد عادل حکم پاک گواه چشم شیره کورست مهر اچه گناه به نیم قطره خنجر صد هزار گناه</p>	<p>بهمد معدتش شد چنان ضعیف قوی و سیکه سجده بر ایش کند این سجود جلال اوست از و گرم گشت چمنه مهر ز خوف محبت شرع او نمی چرخ و سیکه تیغ نبش دم از شجاعت نشان رخ قلم را به پیچم از غیبت زهی برستی سر و قامت دو گواه از نیکه رای تو آاده درستی اوست کد چو بر سر غری زنی بلند شود زرتبه تو که کفار شکر اند چه غم چه غم از نیکه ندانست تربت طرد تویی که از سر جنت ببرم ماتم تو</p>
--	---

بهرای کلاه شود سر چو چاک کلاه
 شود شکان تو بر فاخته کلاه کند
 شود ز کشته زینتیم بین بسجده
 بسجده در پیش آستان تو خورشید
 فلند بر سر گردون ز افق کلاه
 شما هم که شدم تا جواب در خال
 بیا بهشت زین شکر و کلاه
 ز بسکه کنی ایام ناخام که د
 بوی غنچه دانه سمن بدو بزم کلاه
 عجب که از غم رحمت و کبریا شود
 که تا تمام چو روزن ز کشته است
 قیام کند افلاک ز قیام نیست
 ستاده ام صفت جوی بدین کلاه

دید که شوم پیش رو اهل معانی
 دارد قلم از زبانش آید دم را
 درم که انشودن بهمین نیست
 کز دلب را در جگر
 کس که کسی دوزبان دادم را
 قلم به نظام نزع ادبانه
 کس که کسی دوزبان دادم را

چنان بپای غم در تنم سرایت کرد رنگ طارک کرده آشیان دل من اگر چه پرده عزلت گوید هم چون گوش بجاست گزیده تاسپ نهال من سلام غیر تو نبود روا به ندیب من بیای پائی امداد من که کشتی من ز پافتاده ام ای سرفراز کون مکان کند چو قابض ارواح کارستانی ز آب محبت ارقطره چکد به فرار پی مدد بزارم سی اگر چه عجب ز باغ خلد که بیرون شتافت آدم بود بر ادرم که اسیر ست کن رها اورا	که نشتر بر گم سبز شد چو برگ گیاه گی بام بردگاه بردخت پناه چو چشم سیر جهان میکنم بیای گاه صد آتش نه سجد به گنبد روبا من سجود صنم لا اله الا الله بچار موجه دریای غم شده ستیاه بگیر دست مراد و حبه بته بست کشد ز قالب من ج همچو ک از چاه زبان شکر ز خاکم دد چو برگ گیاه دکان ز فیض مدد مرشد ز تیر گاه قدم بیرون نهند بنده توار درگاه بیایا بسر رحم یا دله الله
---	---

در جنب کلام غنی غنی پنهان
 دید که شوم پیش رو اهل معانی
 دارد قلم از زبانش آید دم را
 درم که انشودن بهمین نیست
 کز دلب را در جگر
 کس که کسی دوزبان دادم را
 قلم به نظام نزع ادبانه
 کس که کسی دوزبان دادم را

در عشق تماشای مبارک رضوان
 صد چشم چرخ در دوزخ پای قلعه
 از صفت خاظمه منم شدیم
 مجنون نیمه ای دل که شمارم
 چنان طره ای که شکر کاف
 چرخ که گردان نه به جا خوشک
 بابل کما نیم چرخ و راست دولت

این سطره از جان کبد و فکالت
از فرجی نشت مانند درم
سن بنده آن کج و خیم که تریست
مندان عطا کرد و عرب را در تریست
نماندند وین سطره کذا در تریست
هر کس که گداسه در او نشسته است
که شکر و در تریست و در تریست
آید پس جان چو گداسه عطا می
در جلیب و عونت چو گداسه عطا می
ببریزد گداسه عطا کرد و در تریست
وامان و گداسه عطا کرد و در تریست
در گری و نور و شیدا و عطا کرد و در تریست

آن بادشاه کشور فقرم که ز بهمت	بجکول گداسی شرم ساغر جم را
آن موزعینم که به تمکین قناعت	بر تخت سلیمان نکم رنج قدم را
دشوار بود چاره فقرم که محالست	برداشتن از روی زمین نقش قدم را
با خاک نشینی شدم از عیب پاک	جو هر نبود آن نقش قدم را
زیر قدم گنج گهر صورت دریاست	بر پشت چو ماهی نکشم بار درم را
آید بنظر سیرین سخا صورت سوبان	چون اره شمارم کشش کاف کرم را
هر جنبش ترکان سبک دست چه چشم	چاروب بود و خار و خس لا درنم را
عذر آرم و خشم بگدایان ز دره شرم	سر مایه شایان عرب او عجم را
بالین همه فیض نمود دعوی همت	این جوهر ذاتیست همه اهل کرم را
گر کس بزینم شناسد نشناسد	بر دم به فلک مرتبه جاه و عشم را
مانند حریفان نکم روسی بهر دور	هرگز نکشم منت ارباب کرم را
زائل نشود تیرگی بخت به تدبیر	ظلمت نگذار و قدم شمع حرم را

بزرگش از نه اصناف اعم را
ز آن نه منت خاست از این نه منت
با این نه منت خاست از این نه منت
ای از تو و دای بیوا و پوس و دم
دی از تو و طاعتی همه و نیاز و دم
چون دایه قضا بر عطاء تو بیا
پدر و در آغوش صدف قطره
بهر آن نقیض کارد آغوش گرفت
آوازه فیض تو بهر آب و عجم را
دام نه لطف تو طوطی شکر است
از طبع غزالان بر دوشت و کرم را
گرید طلا از نوشت و کرم را
حاصل شده کسیر بقا از تو کرم را

عشاق جلوسه پدید آمدن
 درونم تو طلعت گل و لاله نصیب
 از خون عدو آب دهد تیغ ستم
 آن روز که بیدارم حادثه شودون
 ایستاده گذاردیم شیشه قدم را
 سنگ که درش زلفت نهد تو دوست

از فیض تو شد ذره به خورشید برابر هر شام قضا در نظر اهل بصیرت در دیده ارباب خروفق محال است حوران جان گوی ربا نید ز مریم آینه شمشیر تو در معرکه جنگ در محله عدل تو شیر از ره الفت از رشته نیک تار نگاه تو بستند اسم تو ز بس پاک بودنش تقدیر در مکتب تسلیم تو این چرخ مسلم تاریخ با احوال جهان هر که نویسد ثبت نکند نام عدد تو که ترسد بر یاد تو چون صورت فانوس خیالی بند دهمه آفاق کمر طوف حرم را	در گردنم جود تو هر قطره یسم را روشن ز جمال تو کند شمع حرم را چون سایه شد تو بود شخص قدم را گر حامله را از تو یابند شکم را در چشم عدو جلوه دهد شکل عدم را از نیچه خودشان کند موسی غنم را شیر از مجموعه اقبال چشم را صد غوطه به تسنیم دهد لوح قلم را تسلیم دورنگی تدبیر شادی و غم را از حال بد و نیک دهد ریب رقم را هر نقطه شود پشه خور و مغز قلم را بند دهمه آفاق کمر طوف حرم را
---	--

هر چند بجای گل ترخار بودید
 از ذوق قدم ساختیم بدرقه
 زایل شود از قوت افکار قدم را
 من سودرت ای کم و از شوق قدم

از عشق کثادت در باغ ارم
 تا بعد بلفظت بیاض طبع
 تا قرب یعنی ست خارا و کرم
 از دست حق در بود جاسد جایت

ماه میجا بدو چو از خورشید یکدیگر
 گنبد گردون پیشین نشسته
 در جهان هر نیک بدو دل مسکن آوازه
 خن با قوت گس شانه خان نطق
 با همه

بیکند صاحب سخن آفریننده خلق را
 صورت گوش است چون گوشت و استخوان
 نازک است زین دفع غفلت های عالم
 کاروان بیدار بگوید آواز را
 دید به باید صرفت این سالی بود
 زنده و بخوابد ازین سالی بود

<p>با همه تنگی دلم در انتظار و سست فاش شد چون راز اورا ضبط کردن دست مالیدن بود بال پر پرواز امتحان هر کسی موقوف بروقت خود در چمن زین داغ احسان غنچه دلگیر چون کبیره از تو آید خواهش غفوت خطا اهل حیرت را به عالم از تلون کائنات صورت آینه اند اهل جهان ظاهر پرست از هنر باید حیات جاودانی با هنر خواهی از تسخیر این عالم تو اضیع بشکن قیمت اهل صفا از خاکسایر مافزود پیر گردیدیم و سرگردان براه غفلتیم</p>	<p>طالع برگشته من چشم دار در قفا ته نمیکرد و قبای غنچه چون گردید و ا در گستان جهانم طائر رنگ سنا عالم اندر مدرسه جوشد سپاهی در وفا عقده اش را میکشاید ناخن موج صبا دامن دیبانه سازد خشک تحریک هوا کی نماید مردم تصویر تبدیل قب در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا آب آینه پی اسکندر است آب بقا خاتم دست سلیمانی بود پشت دوتا گشت گوهر در تیره گردش بی بها عمر باشد صرف یک منزل بزرگ آسیا</p>
---	--

زنده و بخوابد ازین سالی بود
 خستنی قدر و نشیمن را خفا
 تاسه چندان فرستادم ز غنچه
 کاغذی بکف بر طاقش بود و
 کشیدن در تیره و افمن در افمن
 یکشده طبع اسرار الفت زلف را
 کیست چون من شسوار و هوش
 سید و دلاگران قوم بزم تیغ
 تاب چشم کیست تا بماند سپای ترا
 دست و پا کنم کرده یاید یک بند و
 خاطر مانی نماند جع در تصویر زلف
 صد پیشانی کشد از استخوان
 باده زلف بقای چون از شکست
 دما از بخت باج باز نماند
 لم در دیم شمس از دم غنچه
 بانی بیهوشان بسل گره شکسته
 از شکست نشسته دل و پویان بود

این بیانی از حق و آن که در مصطفی
 بجهت رسیدن به حق است
 لیست در احکام که بتواند از حق
 دست و پا در عالم نقدی اقتدا
 به جمال حق نماید او اگر اندک نظر
 به نیاید از نسب کا و غیر نام خدا
 با که یاد حق شد و حق را یاد خدا
 حق را یاد حق شد و حق را یاد خدا

به چو بوی گل که می پاشد تجریک هوا بشنود از ناخن اعضا خراش هم گرسوا آب می آید بباد راه گیر دجا بجا صورت جلا و هر گل را کشد ز صفا داد و خواهم داد و خواهم یا علی مرتضی بادی راه خدا مسند نشین مصطفی ناز بر شاگردش جبریل را صبح و سوا مسند امانت تا جدار اهل آتی آرزو و آرزو و مدعا قلب روشن صیقل آینه صدق صفا نام پاکش از پی بیمار تعویذ شفا کعبه مانند صد ذلتش چو در پی بها	یزید رنگ ویش از نزاکت خنده را بیستون گوید که پیر گشت فرادی گو گریه بر زینت چشم من شتاب آبروی ذکر یثیم شیر و بیت اگر آید بیاض منظم از دست بیا سپهر کنیکش حجت حق قاسم کوثر شفیع روح و حشر عالم علم لدنی واقف اسرار غیب دست حق شیر خدا مهر عربا به عجم افتخار افتخار و اعتبار اعتبار بو ترابی شد دلیل خاک اربابا و وصف ذلتش و قول و کلاما بجات بوستان تازه قرآن ذکر او هر رنگ
---	---

در وقت بوی عصا میشد که چون از دنیا
 آمد که در دل افت بوی ناز و عین
 ۲۰۰
 بوی بی ادبیت است چنان که در کمال
 نقطه بود که بوی صفت طلق و از کمال
 با قوت شک خفت از ناز و از کمال
 طالبان را نیست بکار استم از کمال
 بوی از زمین گریه و ناله و ناله
 بوی تا اندر دل رسید و ناله و ناله

این حرام و این حلال تا بتدوین از دنیا
 و نشانی او به چو در پی بیمار تعویذ شفا
 بکس که غار بیدین مالک و نیر
 بکس که غار بیدین مالک و نیر

از زمین از یکصد و بیست و نه گله
یارب این گله کی بود که این یافتام

گلشن گل پدید میزان سخن یافته ام
صله شوم خود از کمال فن یافته ام
طهر تازه شنید و دل لیل و ناز
پیشم غل غل چمن نغمه مرا نیست یار
سایه از چشم غزالان سخن یافته ام
به قول یحیٰ بن جابر است یار

گوهر از قطره مشنم بکف من آمد محل تر نیست که از شاخ بد انم رخت مایه دولت و اقبال مراد و فلک نیک و انم که در آینه ساکن نیست تازه شد روح ز نظاره گلهای من لااله الا الله نظر کردم و داغ سیه اش نیست از گنجهت گل طیب باغ تنها همچو مرغان چمن چون نشوم نغمه سرا دست از شاخ گل و باری شمشاد چمن بار طبع من دیوانه جنون انگیز نیست آمد شاه بسات بگلزار جهان کرده ام خنده شادی بجنون بهره او	درم داغ ز طلاس چمن یافته ام مایه دارم که عقیقی زمین یافته ام چمنی تازه ز نسیرین و سمن یافته ام انچه در آینه نهر چمن یافته ام دولت و صل بسیم بدن یافته ام در بدخشان شدم و مشک خن یافته ام قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام حجت لاله و نسیرین و سمن یافته ام چشم از نگرین از منچه دهن یافته ام پاره چون گل همه پیراهن تن یافته ام خبر از ناله مرغان چمن یافته ام لبیک در کوه اگر فحشه زن یافته ام
---	---

از گلستان نردم هوش و دم چمن
که از دشت زبانه را بدین یافته ام
و دولت سرمدی از نغمه سخن یافته ام
کس نیاید بیکان انچه که من یافته ام
عطر آگین همه الفاظ و معانی را بگین

در قصه و بدین پاس اگر کجاست
زلف بر روی است بزمین یافته ام
رخت بر نقطه که کلک بچین دانستم
یاقوت تازه را آهوسه خن یافته ام
واقف من تمام فریب صاحب خندان
دیگران را بهمانا واقف من یافته ام
باش

گلشن عشق

بسیار آن شاهان و پادشاهان را که در این
 گشت رانجام آید و غنای آن را
 آفتاب که از عکس رخ نورانی است
 روح را شمع غایت نورانی است
 هر که در دوزخ باشد تا بهشت نرسد
 سوز غم و غم از این سخن یافتند
 ای زبانی که پادشاه را در این
 چشمه آینه را در این یافتند

دیدم آن رخ پر نور و شمع
 در مقام سبک با عجب کبر و شکوه
 طفل یکروزه و عجب عیبی
 بر کجا با خدایم فکر سچا کن

۲۰۳

دیده مرا از زنده بگور و بگویند یافتند
 هست و شوار که راه صفای علی گردد
 غار کنت بکفت پای سخن یافتند
 جنس خود و بی نمودم بگویند یافتند
 گنج دین دولت دنیا بمن یافتند
 عقل را از سر جیت معلوم یافتند

باش ای جام که هرگز لب گویانیت	خمش ای فیشته ترا پند دهن یافته ام
کرده ام هیچ به کلیف چو یوسف خود	شاهی مصر عانی به ثمن یافته ام
رب نری که بود آئینه حکمت من	چشم حیرت حکما را به تن یافته ام
سخت نیست ز آئین شریعت بیرون	حسن مغیبت حدیثی که حسن یافته ام
حاصل شد گمرازی که روان صورت	ترا از شاخ غزالان سخن یافته ام
بهر دولت نروم جانب را بابل	منکه از فیض ازل گنج سخن یافته ام
نکنم روطف غلج چو رضوان طلبید	لطف جنت بدر شاه زمین یافته ام
طرفه شاهی که محاب کرم وجودش را	بر سر حلقه حجاب سایه گلن یافته ام
باعث خلقت آدم سبب پر دو جهان	که از چهار حد و بهشت جمن یافته ام
حاصل فکرت من وصف می است	چه گمرا که بدریای سخن یافته ام
مکتب ثالث اگر گشت رقم از قلم	آفرین در صله از اهل سخن یافته ام
شست خاکی زده شاه زمین یافته ام	مطلع بدو عالم ندیم آنچه که من یافته ام

که در این عالم هیچ احباب که در دوزخ است
 نظر را مثل صدق نشسته دین یافتند
 بیست این سخن احباب که در دوزخ است
 بگویند که کفایت مغان بمن یافتند
 که در دست چاکم دست ز دست یافتند
 بگویند که کفایت مغان بمن یافتند
 بگویند که کفایت مغان بمن یافتند

دل خمدن غایت این جوش گشایان یافتیم
 عالم کرد و بزمندان تعلق خویش
 دست و پا بستن بجز درین یافتیم
 با همه قید تعلق بدم هر دست
 لذت جسم ما از این یافتیم
 تا بر آه تو رسایند و در این یافتیم

حسن معنی بخت بند گیش جلوه نماست هست هر شمع بیدر چو آویس قرنی مردم دیده سپر پوش غم و ماتم دوست کیست در عالم امکان که غزا و این نیست خال مشکین عقیق لب و پیدانیت طاقت جان من افرو و از ان پس نیست زبید از نصبت اگر راه حضوری گیرم باطن طوطی خوش لجه تو حید توئی دم شمیر تو باشد جگر کوه شکاف در کتابی که ز اعجاز تو حرفیت قم ابر فیض تو دوران دم که بصحر آید گاه بودی بسر عرش و گوی بر سر طر	که صریقش صوت حسن یافته ام خواستم شن و عدیش بقرن یافته ام دیده را خانه آندوه و سخن یافته ام ذکر این قصه بمرخان چمن یافته ام درین نافه که کوی ختن یافته ام قوت روح از ان سبب فتن یافته ام زیوری بهر مردسان سخن یافته ام دیگران را صفت زان و ز غن یافته ام زور بازوی ترا قلعه شکن یافته ام هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته ام پر فرشاخ غزالان ختن یافته ام جلوه پاک بستر و به علن یافته ام
---	--

حال خود را چه کنم که درین یافتیم
 دل خمدن غایت این جوش گشایان یافتیم
 عالم کرد و بزمندان تعلق خویش
 دست و پا بستن بجز درین یافتیم
 با همه قید تعلق بدم هر دست
 لذت جسم ما از این یافتیم
 تا بر آه تو رسایند و در این یافتیم

گل مقصود ازین باغ سخن یافته ام
 چشم بزمین شکسته دل من بدین یافتیم
 غلوه کوی ز حسن تو درین یافتیم
 که بهر جا بداد او شاه درین یافتیم
 بوی خلتش پس درون پادشاه یافتیم
 خط از چشمش که برین یافتیم
 که در دست اسد اندک یافتیم
 نیست

سجده رفت سلطان از زمانه
 ریش و تن مو کیش عالم زمانه
 دوران اندر کار کیش فغین جادو
 رکاب دگریش در دست خورشید
 زمین تا آسمان روشن نورش
 سعادست طوق گوایان صفورش
 زمین بایب چندان از خورشیدش
 که چون عشی که چون شادانش
 سمنند شوق سجده رفت خورشیدش
 جبین چون در سلطان سجده
 بره از نقش پا پیش گل شکفته

نیست در طالع هفتاد و دولت این گنج بهام کوثر علی باغ جنان از خوان	انچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام صله شعر من این بود که من یافته ام
مثنوی	
<p>مبارک شاه را با عسکر و تکمین ششی کو جمله عالم را سپاه است ششی کو رونق بزم جهان است ششی کو مهر طلعت رشک ماه است ششی کو هست مداحش شجاعت بصبح عید نور افراست عالم که شد آراسته گلزار هست شده رخصت مه صوم از زمانه کلف جامه های گوهر آمود</p>	<p>صبح روز عید عشرت آیین درش اهل جهان را عیدگاه است زمین بارگاهش آسمان است عطار دخانه و انجم سپاه است عدالت میکند وصف عدالت عبیر جامه زیبای عالم طرب شد یوسف بازار هستی جحانی بود سرگرم دو گانه نصیب قاست نوع بشر بود</p>

۲۰۵
 دل هم رفته چون بلبل شکفته
 گوهر آمد اندر درون مسجد
 از دین تم شد بدین مسجد
 اقامت چون بقامت هم قدم شد
 پیشایش قدح حباب نم شد
 نهی سلطان که وقت سجده حق
 بصفه نماز افزوده رفت
 بسجده رفت سلطان بجا شد
 نماز عید مقبول خدا شد
 مودن در صف اول افغان گفت
 د عادیق سلطان بعلان گفت
 نامه خندان همه شادان و مسرور
 بسجده روی نه نور طاف

گلشن تشنگ

چنین رخسار جوان را شنیدست
چو میزد هر که دوست را شنیدست
بعضون تبسم لب کتاب
رخ از دیوان قدرت انتخاب
چو فریاد جلالش جلوه گر شد
ز دیدن دیده آینه اش
ز گفارش خود این آب بطفان

۲۰۶

سکنه کتب جوان با کجایات
درین براب از جبر سنجایش
جهان کبر سبزه از ابروطایش
بزم خندان همدست خاتم
بنم زنتان بهیاسه رستم
در علم ابد در کتب او است

بفرقت افست طلال آبی
کتاب عارض او نغمه ناز
قمر شرمند ز نور چینش
چو فارغ از نسای آن محرم شد
ز شک پر صد ایام گردید
ز خلعت پای زگار رنگ زرتار
مخلع خاندان مجتهد شد
ستووندش همه خاص و عام
چه سازم مدحت سلطان عالم
چو صبح عید خندان روی شایست
دلش روشن چو روی بیشالش
رخ روشن که شمع خانه اوست
بر خسارش فروغ بادشاهی
خط نورسته اش فهرست اعجاز
سر خورشید رویان بر زمینش
پیاپوشش سرا فلاک خم شد
بلند آوازه اسلام گردید
جهان گردید یکسر رشک گلزار
شگفته گلستان مجتهد شد
که زید انجمن سلطان به اسلام
جهان جان فدای جان عالم
هلال عید ما پرده شایست
میانش در تراکت چون خیالش
چراغ آسمان پروانه اوست

چو در بزم کتب جوان
تراز و کس عدالت راست
چو در بزم کتب جوان
تراز و کس عدالت راست
چو در بزم کتب جوان
تراز و کس عدالت راست
چو در بزم کتب جوان
تراز و کس عدالت راست

گلشن نقش

لسان اهل دانش صبح خواش
خود گشت راه و بمانش
نخن از سر و نو زوش روان گشت
فقط رفعا نه قد عشوه ساز گشت
که ز نقش آینه عمر دراز گشت
ز بختون نمانده در تیره خاک
نمودش آشکارا چنین دراک
گلشن نقش

گل نورسته گلزار بخت
نه خشنده گردون بخت
نمود شاعران شاد بخت
نخندان ست زان قدر بخت کرد
موضع ز نقش تا دور گردون

۲۰۶

خداوند را شایسته روز و نوبت
است که بگوید او را بخت
به بوی جانانه او را بخت
صبا صبا بخت

دل عالم ایرام دیده
ملک در بجهده غراب ایرام
به مجلس یقین جم لب لب ایرام

دایم یاد دلیلی پیچیده
نیم جامه که بویک او
بود یاد دلیلی او را بید
اگر دیده پیای او را بید
پای که دیده بی پیچیده
دیر عالم آرا و بید
به ملک که بی بی بید

نواهی موسیقی را چون کند سر	نثار آرد و یک یک سر
چهره بر لب نوازی گشت تروست	بتار است از دست بار بدست
قدر انداز تیرش حکم تقدیر	بزد و بازوی او ناز شمشیر
گفت که زور بازو آشکارا	زند شمشیر گیر و ملک در
بگفت خامه پر شمشیر	صبر رخامه هم آواز شمشیر
به شمشیر گاهش گرد و مدد دل	شود جلا و گردون نیم بسمل
چنین سر لائق افسر که دارد	جفا اندازی جز او دیگر که دارد
بهر جا واجب التعظیم باشد	اگر شاه هفت اقلیم باشد
بود فرمانش تا روز قیامت	اگر تا ابد باشد سلامت

اشعار بیک نقطه بالا دارد

نوشتم قصه زان شعله طور	و شدم شد در کفم قوایه نور
حضور همتش شل دست حاتم	ز خوش خشک در تن خون رستم
زمانه نهادان از عدل و انصاف	شده آوازه اش از قاف تا قاف

کمال عالم و دلاور ملک الملک
 کمال اسلام و دلاور ملک الملک
 کمال عالم و دلاور ملک الملک
 کمال اسلام و دلاور ملک الملک
 کمال عالم و دلاور ملک الملک
 کمال اسلام و دلاور ملک الملک

بجادر در دو عالم لا جوائی	بدرگاه الهی باریا بے
بجهد او کجا حرص و هوائی	بملک او کجا سائل گدائی
بدریا ابرو او که بار د	درم ہرماہیتی در کیسہ دارد
باور او در رب ہر کہ جوید	دگر در مدح عالی کس چہ گوید

اشعار بی نقطہ

سر ملک و ملک سردار عالم	مراد او صلاح کار عالم
مدار عالم و آگاہ اسرار	مدا احمد احد اورا مدو کار
دل جو ملک محکوم اورا	مال کار ہا معلوم اورا
سواد علم او محمود عالم	کمال حلم او محمود عالم
حسام حکم در عالم علم کرد	سر حرص و ہوا را کالعدم کرد
کرم در عہد و الا عالم آرا	گدا در ملک دارد ملک دارا
گدا آمد اگر لعل و گہر داد	ہمہ لعل و گہر لعل گہر داد

اشعار منقوط
 بین بخش ز بخش زب بخش
 بین بخش ز بخش زب بخش
 بیغیر بخش ز بخش زب بخش
 نقیض بخش ز بخش زب بخش

چہ سلطان را ہم در ملک کند
 چہ قیصر را اگر از صفات پدید
 چہ از بہت سیادت شمس قبال
 ملک صولت جوان دولت جہاں

سزاوارت قوت و پاک طہیت
 ز سبب سامان او وجود و خاوت
 حصول معدن قوت و پاک طہیت
 عقود گوہر و پاک طہیت

گلشن نقش

خدا شایسته باشد و علم و فضل و مقام
 چون فریدون خشم طغیان باشد
 دینا و دنیا بشه نشانه مبارک باشد
 در دم پنج کشتی دست تمنن نشاند
 دل او صورت قرآن و زبان باشد
 علم سما بشه نشانه مبارک باشد
 کجاست خواجه پیر نور چو گل بگین باشد

بیرغیا بشه نشانه مبارک باشد
 کجاست که دل خلق تنادار و
 بجای نشانه مبارک باشد
 هر چه پوشیده به دیار است به پیدار

۲۰۹

دل و ناله بشه نشانه مبارک باشد
 و این نیت دست کرم و ستم
 مثل دیار بشه نشانه مبارک باشد
 فوج آراسته چو رنگ چمن و رنگ پر
 این تاشا بشه نشانه مبارک باشد
 تخت جیشد و گین و علم اسکندر

اشعار و حایره	
الهی تا وجوب این صیام است	بروز عید تار و زه حرام است
الهی روزه تا قفل دیان است	هلال عید تا مفتاح آن است
برای شاه از نایب حیدر	مبارکباد فتح هفت کشور
بصحت دار سلطان زمانرا	بگردان بر مرادش آسمانرا
هوا خواهان بطل شاه عالم	بزرگ گل همه خندان خرم
قطعه در مبارکباد و عید صبحی	
عید صبحی بشه نشانه مبارک باشد	رخت زیبا بشه نشانه مبارک باشد
کهن داور و رخ خوب بسان یوسف	نطق عینی بشه نشانه مبارک باشد
شش حاتم کرم و صورت رستم جرات	عدل کسری بشه نشانه مبارک باشد
روم و روس و جیش و کابل و کشمیر و بنگ	فتح هر جا بشه نشانه مبارک باشد
عرصه روی زمین چیست که تیغ ملک	مهر آسایش بشه نشانه مبارک باشد

ملک و داور بشه نشانه مبارک باشد
 نعمت عالم بالاست بشه نشانه مبارک باشد
 کن و سلوی بشه نشانه مبارک باشد
 بام و در پرده نمانست همه میانه
 چشم بینا بشه نشانه مبارک باشد
 پیش این عید بشه نشانه مبارک باشد
 فی تقاضا بشه نشانه مبارک باشد

گلشن تشنق

ای جماعت رسول الطین
 ای عاشق ذات فانی بجزوین
 ای شاه تخت اید و ادم بن
 آرزو ز دست دزد گام بن
 چشم تو جان یقین از بن

حاصل نیست که ماند نشاط امروز	عیش فروا بشه نشاه مبارک باشد
بی برگی من جمع ز سایه نام شد	تدبیر غلط باعث حسرت نام شد
کردم چو ز خون چشم بلیل سیراب	گل حلق بریده گاست نام شد
این چهره روشن که بزرگ مهرست	دامم که خمیر مایه اش از مهرست
حاصل شده است سرخروئی از غیر	حکسی که بخون فتاد رنگین مهرست
تغیبت جهان که خون اجاب رخورد	چون سیر ازین چشمه کسی آب خورد
این لذت دنیا است بکام دل من	چون تشنه لبی که آب و خواب خورد
بوی جگر می خورم این پذیرای	تو همزه دیگران ز من و گیسوی
از وصل که با غیر بود هجر خوشست	راضیت تب هر که برگش گیری
خواهم که تلاش می انگور کتم	وز باد و سلاج دل ریخو کتم
تا چند بجایگاه بادا من تر	در سیکه زنگ دل خود دور کتم
بروشن شرع و ناسلمان لعنت	فرمود بر او خدا بقدر آن لعنت

۲۱۰

بجز زنگ به حال زار من
 در راه فغانه داشت خود را این
 دانی که جا گذاشت خود را این
 مردن بود علی باز نیستی است
 بسیار جا گذاشت خود را این
 شمع زینت است پیر سر
 این بالشت من است و آن لبین
 در افقت نظری قلند شده ام
 دل صحت رنگ جیدی در پیچ
 زینت نیست زار و بنیم چه شود
 انجام خجسته و در راه خطه
 کارم بخدا و بسیم چه شود
 بخی

گلشن نقش

ربابی کسی چو بکشتن دارد
 کز باغ خوشی دل نشوید دارد
 این می همکار آب آتش دارد
 در پست پام شمشیر جوان رسید
 در که انتظار قاصد مردم
 در آن اجل رسید و فرمان کرد

هر چند که از صدف و شیشه
 کین اصلش آب نیل است
 از دیده فروخت که ز دل آید
 آگاهیم که اشک فروخته است

در صحت و در شکر و در شایسته
 بکشاده ز لب قفل غمت پاید
 باز از غنایم شود در هر چه
 خاشاک نشین بار فروشی پاید

در آن طرب جام پیاپی زده ام
 با خمر که در گلو مبارک باور
 بزم نظایم گشت بروی پیدای
 کباب او که بود چون آب فدا
 در زواله شوق ره بی زده ام
 بایوت مرا که چون پیدای

باغی است عجب باغ شهادت بلند	که باغ منتظر زبان است و نوا بسم الله
از موج نیسی چو دل غنچه شکست	آواز بر آورد که آتا الله
این اشک که در ماتم شبه بی سرو پا	خونیکه شریک است در رنگ عزا
حقا که خاک کربلا خواهر بود	هر گل که در نوکست خون شهد است
در مان ز پی دفع ملالت بدین	در دام چو افعی پرو بالت بدین
از شرم گنه اگر عسائی نکنی	تبعیل کن که بی سوا لت بدین
شد عیش و نشاط عام از امید	اسباب طرب جمله به آفاق رسید
هر رخ شده گلرنگ مگر روی عدو	هر خانه سپید شد مگر قلب یزید
گویم سخنی بعین هستی	این بندگی است و حق پرستی ربی
من از تو همه خواهم و تو هیچ ز من	من هیچ نیم تو جمله هستی ربی
بی نخت میرزانه حشمت بیگم	که در خاک و گاه موج بر یکم
آب دریا و ریگ صحرا کافی است	این خشک که بی نیست آن شبید یکم

گلشن تشوق

تاریخ مذکوره ناصر خان شاعر
 ی نمایند وصف این تالیف
 جلد اول زبان هندستان
 کرد تاریخ آن است
 ملک شاعران هندستان
 تاریخ وفات او این دو بهار
 قطعه تاریخ مذکوره

یاد یارب شادمان روح پاکیزه فاطمه
 سال تارخش چو پریدم در پیش فاطمه
 شد بخت از جهان این کینه فاطمه
 چون ام دیز را عظمیست
 رهای سوسا کشور بقا گشت

۲۱۳

بایست خدیو خرم جستم چه کند	بر آتش او آب ازین می زده ام
تاریخ ساعت انگریزی	
شده ساعت سعد برنگ نقش	ازمان سعادت مبارک بود
چو پرسیدم از عقل تاریخ گفت	بگو نقش ساعت مبارک بود
قطعه تاریخ	
باف و الفقار جنگ چو ایداد کرد شاه	الماس باغ را که بود به زچار باغ
قدرش بلند گشته و شد نام منقلب	زنگین ترست هر چمنش از هزار باغ
عشرات خوان سه چند و احادش دو کعبه	کن منقلب مات و بگو ذوالفقار باغ
تاریخ مسجد و چاه و مسافر خانه و نج نواب امین الدوله بجاور	
چون باستقبال جرنل صاحب عالی مقام	کلام فرساتا دو منزل شد وزیر نکته سنج
ساخت چاه و مسجد و معمار در عین را	یافتند آرام ارباب سفر شد دفع رنج
سال تاریخ بنای آن سرورش غیبت	مسجد و چاه و مسافر خانه با آ باد و گنج

تاریخ وفات گفت بافت
 مدفون بزین کبریا گشت
 تاریخ بل آ
 آن بادشاه عادل که حکم داد
 کرد آهنگی بل بر گویی نمودار
 فرمود حکم سلطان تاریخ نظم کرد
 چون حکم شاه حکم چون نظم کرد

ساخت نیا ارام باغ
 میر انصاری علی بعد از شام
 گفت تاریخ سال بافت غیب
 کدنگه نغزیت بر سر آه
 تاریخ
 ده

جای آنست که در چشم شمشیر
 باد و عدل بیجا بود ایام
 برادر اب سکون بستر آرام
 ریخت قوت مصرع تاریخ دفاش
 و عوی تاج و بگیندین
 تاج رخ جلوس حضرت احمد علی
 شاه خاندان ملکه

شماره
 عدل پیر در سلیمان
 قوت و جبروت
 ملک و ملک این صد شد بلند
 ملک رونق تاج شاهی
 بیخ و بن و پایه و باد
 ۲۱۳

آه روزیکش نه بود و چارم شعبان	منزل جهان طی کرد چون گاه شهنزاد
اسم او محمد بود با فدا سله مرزا	داشت بخت فرخنده رشک ماه شهنزاد
سال فوت آن مهر و گفت با تفت ضعی	کرد از جهان رحلت آه آه شهنزاد

تاریخ غسل نوابین الدوله بهادر

بتایک خلاق عالم نمود	بسرچینه مهر متاب غسل
چو تاج پر سیدم از پیر عقل	بگفتا همایون بنواب غسل

تاریخ

شاه عادل نیک خصالت نیک	ترک دنیا کرد و در دامنایان شد قلق
از سر و ش غیب پر سیدم چو تاج و تاق	گفت شد امجد علی جنت مکان اصل حق

تاریخ دیگر

رفت و ملک عدم خسرو عالی همت	بخشش خاص گذشت و کرم عام مانند
عادل و رحم دل و دهن دینار گذشت	نیک خونیک و ش نیک سر انجام نهاد

در راه چور هم تان به نواب
 که دند عداوت حبلیه
 آمد ز خلک غناست با تفت
 اللهم احفظ من الهم
 تاریخ کا دیگر

بوقت کینه آوایش چند نواب
 زمانه گفت که یارب و ابلان
 ایام سال و قوت و فساد کرد
 رسیده بود ملک و علی مال
 تاریخ وفات نواب و صاحب
 غیب شاه و پیر و دلکش
 قیام و صاحب و یادی و دلکش
 آمدن غیب پیر و دلکش

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

<p>نموده بزم جنان گرم جلد آتش</p> <p>دل از مرگ آتش بود غم کش</p> <p>ز غم تا و الف خود را ستا ساخت</p>	<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>	<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>
<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>	<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>	<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>
<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>	<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>	<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>
<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>	<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>	<p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p> <p>تاریخ دیگر</p>

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

تاریخ دیگر

گلشن عشق

تاریخ
 زینب سفر کرد نواب باند
 خرد گفت تاریخ سال بیست
 نیش و از نیش سال بیست
 تار و نخ
 سید پاک شیعیه بنو من
 عین اورا ک شیعیه بنو من

تاریخ وفات مادر میر ابو تراب	
سیده از راه صدق اعتقاد	قرب شاه هر دو عالم دفن شد
عیسی گردون نشین آواز داد	زیر پای شاه مریم دفن شد ۱۲۶۷
تاریخ وفات طفل شیخ محمد باقر سلمه	
افسوس صد افسوس که از دو جهان	شد کودک به پاره ته خاک نهان
شد بلیل دل ناله کش و کرد فغان	افتاد گل امید از باد خزان ۱۲۶۷
تاریخ ولادت پسر نواب مین الدوله بهادر	
پور وزیر اعظم ابن وزیر اعظم	آمد ملک هستی باشوکت و با جلال
کاک خرد رقم زد در مصری دوتیارخ	مہتاب ملک شوکت خوشی لوح اقبال ۱۲۶۷
تاریخ وفات زوجه مرحومه عاصی را قمر	
مومنہ صاحبہ زوئی سارفت	قرعہ رحمت ست بر ناست
سال تاریخ شد بطرز رحمت	یا آتے بخیر انجامش ۱۲۶۷

نام او میرزا
 سید محمد
 از جهان کرد از تنگ
 داد و داغ غم و ملال
 بود و جمیع این بیست

۲۱۵

سال تاج
 از زبان ملک شنیدم ذکر
 نام او هم از ان شدت علی
 که سرافراز شد بدین وقت
 تاریخ عقد حضرت شاه

عالم و اجد علی شاه
 طاعتی باد قر و وزیر اعظم
 نواب ملا الدوله بهادر
 شادی و میلان جاده شد
 با همه شان و شکوه و زین
 گفت باقی عمر تا چای نقد
 اخوان بزمین السعدین

عجب بیخوشی است
فلک مصر سال تاج گفت
عیان شد نشاط بلند از سر
عجب چنین شادی که چشمم عقد
نمارع
شد بنا به
فلک مصر تاج نوشت
بزم آمده زهره با پیش
نمارع
عجب بیخوشی است

عجب باغ بهار شد
که شد از نهوایش قوی هر ضعیف
چو پریدم از عقل تار خار
بگفتا پسندید به باغ طلفت

114

شیخ عظام غبار آه دنیا گذشت
 در غم او عالمی بیهوش خود دید
 سال وفاتش طلبی بنم و دل
 طایر جان عطا از نفسش نبرد
 شیخ

کتابخانه حضرت خلیفۃ المسیح الرابعی
رقم کتاب : ۱۰۰۰

تاسخ و فیک

زهی وقت اسعد که این هر دو مهر و
رقم مصرع سال تا رخ کردم

تاریخ

امین الدوله نواب فلک جاہ
بنامہ و چون درگاہ عباس
چنین تاریخ ساش گفت باقی
تاریخ رسالہ عرض حضرت اجد علی شاہ بادشاہ غازی خلد الملک
کہ دارد الفت آل پیسہ
سلام حق بر و تار و محشر
بناشد خواب گاہ ابن جبر
۱۲۶۷

شمس الدین در عرض کرده بخیر	از ترجمه شاه فرودش توقیر
تا رخ رقم کرد چنین کلک آیسیر	از شاه زمانه زنده شد نام فقیر

تاج

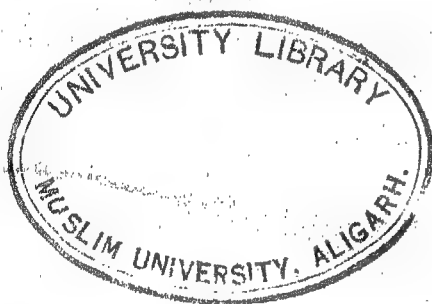
مسجد گشت نبی پاکیزہ از پی طاعت خلاق انام

خاتمۃ الطبع از جانب کارپردازان مطبع

بعد حمد و نعت جوہر بایں سخن را مژدہ باد و نقادان این فن را نوید و لشاد
کہ لمعات انظار توفیق نیردانی و تجلیات انوار تا کید ربانی مشام اسید
طالبان از را کجہ نجاج و اجابت مروح و معطر شد و دیدہ رجائے شائقان
از کحل الجواہر صلاح و سلامت کحل و منور گردید آئینی گوہر درج فصاحت
اختر برج بلاغت ذخیرہ اشعار آبدار دیوان غزلیات نادرہ کار مردم
چشم برتری سوید اسے دل سخنوری شمع شبستان دانائی فروغ دیدہ مینائی
مجموعہ کمالات بے پایان قلزم صنائع و بدائع بکیران دیوان باتفریق
موسوم بہ گلشن عشق نتیجہ طبع و قادیچکیدہ کلک فصاحت بسیار
نخامندہ گلشن ترز ربانی کدیور گلزمین رنگین بیانی علامہ عصر شہرہ آفاق
رشک شیو از بانان عجم و عراق خواص مجید سخنوری زیب و سادہ بزم معنی
پردہ می فخر ظہوری و ظہیر جناب جنت مآب ناشی منظر علی صاحب المتخلص

بہ اسیر اعلیٰ الدہ مقامہ فی اعلیٰ علیین وحشرہ مع من تولاہ من لائئہ المصونین
 کہ ہر پیش نشتر گ دل و نمونہ سحر بابل ست درین ایام مسرت فرجام
 در مطبع نامی و گرامی مشہور نزدیک و دور منشی نول کشور واقع لکھنؤ
 بجالی ہتی آقای نامدار شہید یار و امصار جناب علی القاب منشی پران این
 صاحب وقار مالک مطبع اودھ اخبار در ۱۸۹۹ء مطابق ۱۳۱۸ھ بار اول
 پیرایہ مطبع در بر کشید و حائل گلو سے مشتاقان گردید فقط

۲۱۸



قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۳۰ روپے	دیوان ناصر علی سہروردی شہور آفاق -	۳۰ روپے	کلیات غلام امام شہید حروف و شعور
۳۰ روپے	دیوان کشتی - از مولانا سلاست اللہ	۳۰ روپے	مختبب مجموعہ دوادین عناصر - انتخاب
۳۰ روپے	دیوان بلالی - از شاہ میرا بران -	۳۰ روپے	چار دیوان امیر خسرو
۳۰ روپے	دیوان خواجہ قطب الدین - بہتار کاکی	۳۰ روپے	کلیات صائب - مصنفہ مرزا محمد علی سہروردی
۳۰ روپے	کاغذ شہید بکنا -	۳۰ روپے	آفاق -
۳۰ روپے	دیوان خیال بنیودی - از سبیل سنگھ بنیود -	۳۰ روپے	انتخاب دیوان صائب - تنویر حصار
۳۰ روپے	دیوان صہبائی - از امام بخش دہلوی سہروردی -	۳۰ روپے	و غائب -
۳۰ روپے	دیوان غزن التوحید - از راسے کھیال -	۳۰ روپے	کلیات حزمین - از مولانا شیخ محمد علی حزمین -
۳۰ روپے	دیوان نویدی - مشہور عام -	۳۰ روپے	کلیات ظہیر فاریابی - از ملک الشعراء
۳۰ روپے	دیوان رسوا - کلام ملا احمد حسن رسوا -	۳۰ روپے	پرتو نور فاریابی -
۳۰ روپے	دیوان واقف - نور الدین لاہوری -	۳۰ روپے	دیوان ظہیر فاریابی - مداح قمری سلطان
۳۰ روپے	دیوان امیر - کلام سید امیر الدین -	۳۰ روپے	مقدم از سہروردی -
۳۰ روپے	قصائد عرفی - سہروردی -	۳۰ روپے	طیبات مذاقیہ - از شیخ سہروردی -
۳۰ روپے	شرح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ -	۳۰ روپے	قصائد شیخ سہروردی - معروف زمانہ -
۳۰ روپے	قصائد بدیع چارچ - سہروردی -	۳۰ روپے	دیوان حضرت احمد جام عارفانہ -
۳۰ روپے	اصطلاحات -	۳۰ روپے	لام معروف -
۳۰ روپے	شرح قصائد بدیع چارچ - سہروردی -	۳۰ روپے	دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی -
۳۰ روپے	از مولانا غیاث الدین -	۳۰ روپے	دیوان حضرت غوث الاعظم -
۳۰ روپے	قصائد مدحیہ نظام - از نواب مردان بلخان	۳۰ روپے	بایعات عمر خیام - از استاد عمر خیام -
۳۰ روپے	از عناصر حرم -	۳۰ روپے	دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن -
۳۰ روپے	ساقی نامہ نظموری - سہروردی -	۳۰ روپے	دیوان غنی - نازک خیال ملا طاهر کشمیری -
۳۰ روپے	نظموری -	۳۰ روپے	دیوان قاسم مختار - دیوانہ استاد معروف -

نام کتاب	قیمت	نام کتاب
(۲) سخن شعرا۔	۱۶	قرآن السعدین شہرہ تصنیف میر خیر و دہلوی۔
(۳) زبان برکت۔		سرور العباد و شرح قصیدہ یاسن سعادہ
(۴) قطعہ منتخب۔	۳۰ رو	مولوی عبدالحق محمد زبیر دہلوی۔
کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔		کتب کلیات و دواہین آردو
دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارفانہ		کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر شاہ
لاکڑی۔	۱۶ رو	ہر چار جلد کمال و دہلدین۔
کلیات نظیر اکبر آبادی۔	۱۶	انتخاب کلیات ظفر۔
کلیات وہبی۔ کلام سنو و کامل نشتی شیو پر شا	۴۶ رو	کلیات مومن۔ از استاد شیخ مومن خان دہلوی۔
و قسم کاغذ۔	۱۲ رو	دیوان ناسخ۔ از استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔
(۱) کاغذ سفید چکنا۔	۱۸ رو	کلیات آتش۔ از استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔
(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۱۸ رو	کلیات تعقیبہ مجیدہ۔ از مولوی محمد عبدالحق خان۔
دیوان خافل۔ از منور خان خافل۔		کلیات نظام۔ از نواب مردان علیخان بہادر۔
دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف۔	۱۰ رو	مجموعہ۔
دیوان خدا۔ جلد ثانی۔	۱۲ رو	کلیات۔ امیر القاسم شاگرہ حضرت نسیم دہلوی۔
دیوان داغ۔	۱۶ رو	کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت مخدومی۔
گلزار داغ۔	۱۶ رو	کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف۔
آفتاب داغ۔	۱۶ رو	کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی۔
دیوان رند شہور از نواب سید محمد خان رند		کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ
دیوان غالب۔ از مرزا احمد اللہ خان غالب دہلوی	۱۶ رو	مولوی عبد الغفور خان بہادر۔
دیوان مرغوب جہان کلام سید تاج حسین خان		کلیات شامل دس رسالہ ہجرتی و نثری حبیب
دیوان خواجہ میر درد دہلوی عارف ولی		ذیل ملاحظہ بھی فروخت ہوتے ہیں۔
	۱۶ رو	(۱) شاہ عشرت۔

۸۹۱۵۵۵۱۰۸

CALL No. { ۲۷۱ } ACC. NO. ۲۵۳۸

AUTHOR اسیر، میر مظفر علی

TITLE گلشن عشق

۲۵۳۸

Acc. No.

Class No. ۸۹۱۵۵۵۱۰۸ Book No. ۲۷۱

Author اسیر، میر مظفر علی

Title گلشن عشق

THE BOOK

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY **ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

